

**ژان – فیلیپ توسن**  
Jean-Philippe Toussaint

**حمام**

La salle de bain

**برگردان: ناصر نبوی**

<http://www.rezaghassemi.com/davat.htm>

این کتاب را سایت دوات منتشر کرده است. بازنشر آن در سایت های دیگر مجاز نیست

مربع وتر مساوی است با مجموع مربع دو ضلع دیگر.

فیثاغورث

پاریسی

1) وقتی شروع کردم بعد از ظهرهایم را در حمام بگذرانم، خیال نداشتم آن جا ماندگار بشوم؛ نه، ساعت‌های دلپذیری را اندیشه‌کنان آن جا توی وان سپری می‌کردم، گاهی لباس به تن، گاه برهنه. به نظر ادmondsson<sup>1</sup> که خوشش می‌آمد بالای سرم باشد، آرام‌تر شده بودم؛ پیش می‌آمد شوخی کنم، می‌خندیدیم. با حالت‌هایی اغراق‌آمیز حرف می‌زدیم، با این عقیده که راحت‌ترین وان‌ها آنهایی‌اند که لبه‌های موازی دارند، با پشتی قوسدار و ته مسطح که استفاده‌کننده را از به کار بردن پاگیره<sup>2</sup> بی‌نیاز می‌کند.

2) ادmondsson فکر می‌کرد در امتناع من از ترک حمام چیزی جمودآور وجود دارد، اما این مانع نمی‌شد که با تأمین مایحتاج خانه از راه کار نیمه‌وقت توی یک گالری هنری زندگی را برایم آسان کند.

3) دوروبرم چند گنجه، چند جاحوله‌ای و یک بیده به چشم می‌خورد. دستشویی سفید بود؛ یک تاقچه که رویش مسواک‌ها و ریش‌تراش‌ها قرار داشتند، بالای آن بود. دیوار پیش رویم که گلوله‌هایی رویش پراکنده بودند، ترک‌هایی را نمایان کرده بود؛ دهانه‌هایی این‌جا و آن‌جا نقاشی‌مات را سوراخ کرده بودند. یکی از ترک‌ها به نظر می‌رسید دارد پیشروی می‌کند. ساعت‌ها همان‌طور که بیهوده می‌کوشیدم به میزان پیشروی پی ببرم، دو انتهای ترک را زیر نظر می‌گرفتم. گاهی به تجربه‌های دیگری دست می‌زدیم. سطح صورتم را توی یک آینه‌ی جیبی برانداز می‌کردم و همزمان جابه‌جایی‌های عقربه‌ی ساعت مچی‌ام را. اما صورتم نمی‌گذاشت چیزی آشکار شود. هیچ‌وقت.

---

1- Edmondsson

2- Butoir – cale – pied

4) یک روز صبح نخ ملافه را درآوردم. تمام گنجه‌ها را خالی کردم. محتوای طبقه‌ها را بیرون ریختم. بعد از آن که لوازم آرایش را توی یک کیسه زباله‌ی بزرگ تلبار کردم، بنا کردم به جابه‌جا کردن قسمتی از کتابخانه‌ام. وقتی ادموندسون برگشت، کتاب به دست، درازکش، پاها چلیپا روی شیر آب از او استقبال کردم.

5) ادموندسون عاقبت پدر و مادرم را باخبر کرد.

6) مامان برایم شیرینی آورد. نشسته روی بیده، کارتن بزرگ باز شده بین پاها، شیرینی‌ها را توی یک بشقاب سوپ‌خوری می‌گذاشت. به نظرم دلواپس می‌آمد، از وقتی آمده بود از نگاه‌هایم دوری می‌کرد. با غمی بی‌رمق سر بالا آورد، خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد و یک اِکِلِر<sup>۱</sup> برداشت که قرچ قرچ جوید. به من گفت: تو باید خودتو سرگرم کنی، ورزش کنی، نمی‌دونم. گوشه‌ی لب‌ها را با دستکشش پاک کرد. من جواب دادم لازم نمی‌بینم خودم را سرگرم کنم. وقتی بفهمی نفهمی خندان اضافه کردم که از هیچ‌چیز به اندازه‌ی تفریح وحشت ندارم، به خوبی دستگیرش شد که بحث کردن با من بی‌فایده است و بی‌اختیار یک میل فوی<sup>۲</sup> به طرفم دراز کرد.

7) دوبار در هفته به گزارش رادیویی جریان روزانه‌ی مسابقات قهرمانی فوتبال فرانسه گوش می‌دادم. برنامه دو ساعت ادامه داشت. توی استودیویی در پاریس، مجری صدای گزارشگرهای صاحب‌نظری را که دیدارها را در ورزشگاه‌های مختلف دنبال

---

۱- نوعی شیرینی کوچک دراز.

۲- نوعی شیرینی ورقه ورقه.

می‌کردند، هماهنگ می‌کرد. با این اعتقاد که فوتبال با خیال پردازی جذاب تر می‌شود، هرگز این دیدارها را از دست نمی‌دادم. با تسلائی که صداهای پرشور انسانی به من می‌داد، توی نور بی‌جان به گزارش‌ها گوش می‌دادم، گاهی با چشم‌های بسته.

8) یکی از دوستان پدر و مادرم در گذر به پاریس به دیدنم آمد. به من خبر داد که باران می‌بارد. همان‌طور که دستم را به طرف دست‌شویی گرفته بودم، از او خواستم حوله‌ای بردارد. تا حد امکان حوله‌ی زرد، آن دیگری کثیف بود. موها را خشک کرد، به مدت طولانی، با دقت. نمی‌دانستم از من چه می‌خواهد. سکوت داشت برقرار می‌شد که از فعالیت‌های حرفه‌ای‌اش با من حرف زد، با این توضیح که مشکلاتی که با آنها دست به گریبان است چاره‌ناپذیرند، چون ناشی از آشتی‌ناپذیری خلق و خوی اشخاصی از یک رده‌ی سلسله‌مراتبی‌اند. همان‌طور که به حالت عصبی با حوله‌ام بازی می‌کرد، در طول وان قدم‌های بلندی برمی‌داشت و برانگیخته از اظهاراتش، بیش از پیش خود را سازش‌ناپذیر نشان می‌داد. تهدید می‌کرد، داد و هوار به راه می‌انداخت. عاقبت لاکور<sup>۱</sup> را بی‌تقصیر دانست. می‌گفت: محاله، محال! و بنی بشری به تخمش هم نبود.

9) لباس‌های ساده‌ای به تن می‌کردم. شلواری از پارچه‌ی بژ، پیراهنی آبی و کراواتی یکدست. پارچه‌ها آن قدر خوب به تنم می‌نشستند که با لباس کامل، به طرزی ظریف و نیرومند، عضلانی به نظر می‌آمدم. دراز کشیده بودم، رها، با چشم‌های بسته. به فکر دم‌بلانش<sup>۲</sup> بودم، دسر، گلوله‌ی بستنی وانیلی که رویش لایه‌ای شکلات داغ می‌ریزند. از چند هفته پیش به فکرش بودم. از نقطه‌نظر علمی (من شکم پرست نیستم)، در این آمیزه

---

1- Lacour

۲- نوعی بستنی.

جلوه‌ای از کمال می‌دیدم. نشانی از موندریان<sup>۱</sup> شکلات چرب روی وانیل یخزده، گرما و سرما، قوام و سیلان. تزلزل و سختگیری، دقت. خوراک مرغ، با وجود همه‌ی علاقه‌ای که به آن دارم، قابل مقایسه نیست. نه. و من داشتم می‌خوابیدم وقتی ادموندسون وارد حمام شد، دور زد و دو نامه به دستم داد. یکی شان از سفارت اتریش رسیده بود. با یک شانه‌ی سر بازش کردم. ادموندسون که از پشت شانه‌ام نامه را می‌خواند، اسمم را روی کارت دعوت نشان داد. من که نه اتریشی‌ها را می‌شناختم، نه دیپلمات‌ها را، گفتم لابد اشتباهی پیش آمده.

10) نشسته لبه‌ی وان، به ادموندسون توضیح می‌دادم شاید چندان عاقلانه نباشد در بیست و هفت سالگی و به زودی بیست و نه سالگی، بیش و کم منزوی توی یک وان زندگی کنم. چشم به پایین در حال نوازشِ لعاب وان، می‌گفتم باید خطر کنم، خطر به دردمس انداختن آرامش زندگی انتزاعی‌ام برای. جمله‌ام را به پایان نرساندم.

11) روز بعد از حمام بیرون آمدم.

12) کابروینسکی<sup>۲</sup>. پرسیدم: و اسم کوچیکتون؟ ویتولد<sup>۳</sup>. مردی بود با موهای سفید و لباس خاکستری، نشسته توی آشپزخانه، چوب سیگاری به دست. مرد جوان‌تری پشت سرش ایستاده بود. کابروینسکی از جا جست و صدلی‌اش را به من تعارف کرد. فکر

---

۱- پیت موندریان (Piet Mondrian؛ 1872-1944): نقاش هلندی.

2- Kabrowinski

3- Witold

کرده بود توی خانه تنهاست، سردرگم بود، معذرت می‌خواست. برای توجیه حضورش در آپارتمان، شتابزده به من توضیح داد که ادموندسون از او خواسته بوده آشپزخانه را دوباره رنگ بزند. خبر داشتم. گالری هنری‌ای که ادموندسون تویش کار می‌کرد، آن زمان کارهای هنرمندان لهستانی را به نمایش گذاشته بود. ادموندسون برایم توضیح داده بود که چون آنها آه در بساط ندارند می‌توانیم برای رنگ آمیزی دوباره‌ی آشپزخانه به کار بگیریم شان، با پرداخت مبلغی زیر نرخ روز به آنها.

13) روز آرامی را گذرانده بودم که طی پرسه‌هایم به هم خورد، به خاطر حضور آن دو لهستانی که، خونسرد، چشم به راه رنگ که ادموندسون فراموش کرده بود برایشان دست و پا کند، آشپزخانه را ترک نمی‌کردند. هر از گاه کابروینسکی در می‌زد و سر میان در، از من سؤال‌هایی می‌پرسید که صمیمانه می‌گفتم چیزی درباره‌شان نمی‌دانم. از دقایقی پیش دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم. نشسته روی تخت، کمر تکیه داده به بالش، کتاب می‌خواندم. در ورودی صدا کرد، سر بالا آوردم. لحظه‌ای بعد، ادموندسون با صورتی فروزان داشت پیدا می‌شد. می‌خواست عشقبازی کند.

14) حالا.

15) عشقبازی حالا؟ انگشتی میان دو برگه تا صفحه را نگه دارم، آرام کتابم را بستم. ادموندسون می‌خندید، با پاهای به هم چسبیده بالا و پایین می‌پرید. دگمه‌های بلوزش را باز کرد. پشت در، کابروینسکی با صدایی بلند گفت که از صبح امروز منتظر رنگ بوده، از

یک روز هدر رفته حرف زد، از ناهماهنگی. ادموندسون که هنوز داشت می‌خندید، به شیوه ای کاملاً عادی در را باز کرد و به آنها پیشنهاد کرد در شام با ما شریک باشند.

16) ادموندسون در حال مزوزه کردن پاستا لب‌هایش را می‌سوزاند. کابروینسکی نشسته روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه، همان طور که صورتش را بی‌قیدانه خم کرده بود تا نشان بدهد در حال تعمق است، فکورانه ته چوب سیگارش را می‌مکد. از وقتی فهمیده بود چرا ادموندسون رنگ نخریده (داروخانه‌ها بسته بودند)، مدام افسوس می‌خورد که دوشنبه است. همزمان تلاش می‌کرد بداند با وجود این، بابت آن روز پولی به او می‌رسد یا نه. ادموندسون شانه خالی می‌کرد. تصدیق کرد که به هر تقدیر امروز رنگ نخریده، چون هنوز انتخاب نکرده بود، بین بژ که می‌ترسید آشپزخانه را تاریک کند و سفید که همیشه کثیفی به بار می‌آورد، مردد بود. کابروینسکی آهسته پرسید ادموندسون قصد دارد پیش از صبح روز بعد تصمیمش را بگیرد یا نه. ادموندسون با پاستا از او پذیرایی کرد. کابروینسکی تشکر کرد. سوای پتونکل<sup>۱</sup> که به جای کلم<sup>۲</sup> می‌آمد، اسپاگتی آله وُنْگله هم می‌خوردیم. آبجو ملایم بود، با کج نگه داشتن جام‌ها آبجو می‌ریختم. کابروینسکی به کندی غذا می‌خورد. همان‌طور که با دقت اسپاگتی را دور چنگالش لوله می‌کرد، نظر داد که باید کار نقاشی را هر چه سریع‌تر شروع کنیم و رو به من، با خوشرویی، نظرم را درباره‌ی لاک گلیسیرین ساختمانی پرسید. برای محکم‌کاری اضافه کرد که دو ظرف از این لاک را توی انبار ما دیده. چون نمی‌خواستم خودم را از گفت و گو کنار بکشم، جواب دادم به شخصه در این باره هیچ فکری ندارم. ادموندسون به ظاهر مخالف بود. به ما خبر داد ظرف‌های لاک مورد بحث علاوه بر خالی بودن، مال مستأجرهای قبلی‌اند، که به نظرش دومین دلیل خوبی بود که از آنها استفاده نشود.

---

۱- نرم تن دو کفه‌ای، صدف خوراکی بیضی، قهوه‌ای و شیاردار.

۲- نرم تن دو کفه‌ای دریایی، صدف خوراکی.

17) ادموندسون هنوز در را به طور کامل پشت سر مهمانان نبسته بود که دامن و جوراب شلواری اش را درآورد و پیچ و تاب خوران، در طول پاهایش سراند. کابروینسکی از باریکه‌ی لای در هنوز سرگرم خداحافظی بود، بابت شام تشکر می‌کرد و در مورد رنگ، با لحنی بی‌تفاوت بژ را توصیه می‌کرد. وقتی ادموندسون خواست با بستن در سر و ته قضیه را هم بیاورد، کابروینسکی، فرزند و چالاک، دسته‌ی چترش را لای در سراند و همان‌طور که می‌خندید تا عذرخواهی اش پذیرفته شود، باز به زبانی دیگر به خاطر غذای خیلی خوب تشکر کرد. بعد از لحظه‌ای سکوت چترش را بیرون کشید و در حالی که ادموندسون، پنهان پشت جداره‌ی دیوار، شورت کوچکش را از تن می‌کند، کابروینسکی حرفش را روشن‌تر به زبان آورد. می‌کوشید چیزی اضافه بر مبلغ تعهد شده بگیرد، کمی پول برای کرایه‌ی یک تاکسی و پرداخت هزینه‌ی هتلش می‌خواست. ادموندسون موافق بود. همین که موفق شد چفت در را ببندد، به من لبخند زد و با کیل‌های عریان، روی پنجه‌ی پا، از چشمی نگاه کرد. بی‌برگشتن، دگمه‌های بلوزش را باز کرد. من شلواری را از پا کندم تا خوشایندش باشم.

18) بعد از آن که از آغوش هم بیرون آمدیم، لحظه‌ای لخت نشسته مقابل هم، روی فرش دالان ورودی ماندیم.

19) در حمام چراغ خاموش بود، شمعی ادموندسون را از چند ناحیه روشن می‌کرد. قطره‌های آب روی بدنش برق می‌زدند. توی وان دراز کشیده بود و دست‌ها به حالت افقی، بر سطح آب ضربه‌های نرمی می‌زد. در سکوت تماشایش می‌کردم، به هم لبخند می‌زدیم.

20) روی تخت دراز کشیده بودم و تلاش می‌کردم فصل را تمام کنم. ادموندسون حوله‌ی حمام بر سر، سر تا پا لخت توی اتاق راه می‌رفت، در حالی که با رخوت جابه‌جا می‌شد، سینه‌ها به جلو، با حرکت‌های آرام دست‌ها که دایره‌وار در هوا مارپیچ‌های بی‌پایانی را پیش چشم‌هایم ترسیم می‌کردند. انگشتی روی خط موردنظر، منتظر بودم تا به خواندن ادامه بدهم. ادموندسون همان طور که دور خودش می‌چرخید نامه‌ها را می‌خواند، سندها را دسته‌بندی می‌کرد. از میز دور می‌شد، باز به طرفم می‌آمد. روی مبل می‌نشست و همان‌طور که لب می‌جنباند، یک برگه‌ی چاپی را مرور می‌کرد، بعد پاهایش را از روی هم برمی‌داشت، بلند می‌شد و شرح و تفسیر می‌کرد. هر از گاه می‌گفتم: هیس! اصرار نمی‌کرد، رانش را می‌خاراند. فکورانه یک انگشتش را روی سطح میز می‌کشید، اطراف را نگاه می‌کرد و برگه‌ای را برمی‌داشت و پاره اش می‌کرد. بی‌حرکت ماند. با حالتی تردیدآمیز پاکت بزرگی را برداشت و آمد تا کنارم روی تخت دراز بکشد. چون سرم را پایین نگه داشته بودم، پاکت را روی صفحه‌ای که می‌خواندم گذاشت. از او پرسیدم چه می‌خواهد. هیچ، خیلی ساده می‌خواست بداند کی این دعوتنامه را برایم فرستاده. تسلیم شدم، به مدت طولانی، اندیشناک، و در حالی که پاکت را با سرانگشت کنار می‌زدم، خواندن را از سر گرفتم. بعد از لحظه‌ای، با صدایی که خمیازه دگرگونش کرده بود، دوباره از من پرسید کی این دعوتنامه را برایم فرستاده، کی؟ تردید داشتم. از چند روز پیش فرصت داشتم به این موضوع فکر کنم. شاید دبیرخانه‌ی سفارت اتریش به سادگی صرفاً در خطاب به من اشتباه کرده بود؟ اما درست سر در نمی‌آوردم، هرچه باشد در نوشتن آدرس که دیگر اشتباهی پیش نیامده بود. شاید همین دبیرخانه برای به دست آوردن مشخصاتم از یک آشنا پرس و جو کرده بود؟ شاید. تازگی‌ها که کارم، به نوعی، پژوهش شده بود، با تاریخدان‌ها و جامعه‌شناس‌ها رفت و آمد داشتم. دستیار ت! بودم که مدیر برنامه‌های یک سمینار بود،

دانشجوهایی داشتم، تنیس بازی می‌کردم. همه‌ی این‌ها به نظرم دلایلی عالی می‌آمد برای این که آنها آرزوی میزبانی‌ام را داشته باشند، اما هیچ دلیلی، به عقیده‌ی من، آن‌قدر تعیین کننده نبود که دعوت به یک سفارتخانه را توجیه کند. او در این باره چه فکر می‌کرد؟ هیچ، ادموندسون به خواب رفته بود.

21) ادموندسون، دستی زیر بالش، ساعت را از من می‌پرسید، ناله کنان، چون زنگ خانه را زده بودند. زود بود. بیرون روز هنوز سر زده بود. پرده‌ها نیمه‌باز بودند، اما هیچ روشنایی‌ای به جدال با تاریکی آرام اتاق نمی‌آمد. سایه روشن حاشیه‌ها را ملایم می‌کرد، دیوارها را در بر می‌گرفت، میز را، مبل‌ها را. از نو زنگ زدند. ادموندسون با صدایی یکسره خواب‌آلود گفت: فاشیست! خوابیده به شکم بی‌حرکت مانده بود، انگار از پا افتاده باشد، دست‌ها چنگ زده به ملافه‌ها. در حالی که برای بار سوم زنگ می‌زدند، عاقبت به من اعتراف کرد که حوصله‌ی بلند شدن ندارد تا برود و در را باز کند. آشتی جویانه پیشنهاد دادم همراهی‌اش کنم؛ به عقیده‌ی من، توافق درست این بود که هر دویمان آن‌جا برویم. ادموندسون بی‌شتاب لباس پوشید. من نشسته لبه‌ی تخت انتظار می‌کشیدم، عصبانی به خاطر صدای زنگ که دیگر سر بند آمدن نداشت. وقتی حاضر شد، توی راهرو در حال بستن دگمه‌های پیژامه‌ام، دنبالش رفتم. کابروینسکی از آن همه زنگ زدن کلافه شده بود. پای در بود، با کت کانادایی تا یقه بسته و شالی دور گردن. بین پاهایش کیف کوچک شفافی انباشته از گوشت لزوج قرار داشت. با نوک انگشت‌ها بلندش کرد، دست ادموندسون را بوسید و وارد شد. چشم به اطراف پرسید: ژان - ماری کوالسکازینسکی<sup>1</sup> هنوز نیومده؟ اطمینان داد: دیر نمی‌کنه، اون خیلی دقیقه. و وقتی فهمید آب از کیفش به راه افتاده و دارد فرش و کفش‌هایش را مرطوب می‌کند، با نگاه عذرخواهی کرد و با احتیاط کیسه‌ی آب‌چکان را به طرف ادموندسون گرفت. گفت: هشت‌پا، کادوئه. اصرار می‌کرد: آره، آره،

---

1- Kovalskazinski, Jean - Marie

کادوئه. نشسته روی صندلیِ دیروزی تعریف کرد که شب را توی سالن پشتیِ یک کافه به بازیِ شطرنج گذرانده، پیش از آشنا شدن با کنار دستی اش، جوانکی که وقت تعطیلیِ بار او را به آل<sup>۱</sup> کشانده بود، جایی که یک صندوق هشت‌پا خریده بودند که با طلوع آفتاب در ایستگاه آنولید<sup>۲</sup> مترو بین هم قسمت کرده بودند. من به فکر چیز دیگری، نگاهش می‌کردم. ادموندسون دیگر گوش نمی‌داد؛ شیر را باز کرده بود و داشت کتری را از آب پر می‌کرد. کابروینسکی که با خیال راحت توی آشپزخانه جا خوش کرده بود، نشسته پاها جدا از هم، با قوت به خاراندن دست‌هایش ادامه می‌داد. می‌گفت آن شب توی انبارهای درازِ یخ‌زده سرما خورده، میان راسته‌های آویخته‌ی گاو که برای ما توصیف شان می‌کرد. با لبخندی ظریف، با استناد به سوتین<sup>۳</sup>، از گوشت خام حرف می‌زد، از خون، از مگس، مغز، احشا، روده‌ها، خرت و پرت‌های قصابی که دسته دسته توی جعبه‌ها روی هم انباشته شده بودند؛ با جزئیاتی متعفن همراه حالت‌هایی تداعی‌کننده که در حال عطسه کردن به آنها خاتمه می‌داد. ادموندسون که داشت پشت به او قهوه درست می‌کرد، مؤدبانه می‌گفت: عافیت باشد. با آرنج کاملاً بالا آمده توی صافی آب می‌ریخت. پیشنهاد کردم به جایش این کار را من انجام بدهم تا او بتواند برود و کرواسان<sup>۴</sup> بخرد (کابروینسکی اضافه کرد: و رنگ).

22) بعد از رفتن ادموندسون، کابروینسکی می‌خواست با اجازه‌ی من دندان‌هایش را تمیز کند، کمی آرایش کند، صورت خود را بشوید. خیلی دوستانه برخورد کردم، خندان، با این توضیح که به حمام نیاز دارم و ظرفشویی که کالمار<sup>۵</sup>‌هایش توی آن قرار دارند، دم

---

1- Halles  
2- Invalides

۳- شائیم سوتین (Chaim Soutine: 1894-1943): نقاش فرانسوی با اصالت لیتوانیایی.

۴- نوعی شیرینی کوچک ورقه ورقه.

۵- نوعی نرم‌تن با سر محاط در دست‌های مجهز به بادکش.

دستش است. کافی بود جایشان را عوض کند؛ گفتم: می‌ذارم به عهده‌ی خودتون، و رفتم  
برایش حوله و صابون پیدا کنم. بعد از آن، توی حمام در را به روی خودم بستم.

23) ایستاده مقابل آینه، با دقت صورتم را نگاه می‌کردم. ساعت‌ها را درآورده بودم که  
رو به رویم روی تاقچه‌ی دستشویی قرار داشت. ثانیه‌شمار دور صفحه می‌چرخید. ساکن.  
با هر دور یک دقیقه پیش می‌رفت. آرام و دلپذیر بود. بی‌آن‌که از صورتم چشم بردارم،  
فرجه‌ام را به صابون ریش می‌مالیدم، خمیر را روی گونه‌هایم تقسیم می‌کردم، روی گردنم.  
در حالی که آهسته ریش تراش را جابه‌جا می‌کردم، مستطیل‌های کف را برمی‌داشتم و  
پوست توی آینه باز آشکار می‌شد، کشیده و قدری سرخ. وقتی تمام شد، ساعت‌ها را دوباره  
دور مچم بستم.

24) روی میز آشپزخانه، کنار کیسه‌ی آشنای کرواسان، سه ظرف رنگ به چشم  
می‌خورد. کابروینسکی یکی شان را با چاقو باز کرده بود و به نظرش انتخاب لاک نارنجی  
برای رنگ‌آمیزی دوباره‌ی آشپزخانه، فکر فوق‌العاده بکری بود. ادموندسون در این باره  
تردید داشت، توضیح می‌داد که این نارنجی نیست، بلکه بژ تند است. ظرف‌ها را گوشه‌ای  
چید و قهوه آورد. نشستم. همان‌طور که فنجانم را پر می‌کردم، کابروینسکی روبه‌رویم  
تلاش می‌کرد در ظرف مریبا را با چاقویش باز کند. در سکوت می‌خوردیم. ادموندسون  
مجله‌ای را ورق می‌زد، برایش عجیب بود که نمایشگاه آثار رافائل<sup>۱</sup> تمدید نشده.  
کابروینسکی در لندن، رتروسپکتیو<sup>۲</sup> رافائل را دیده بود. به نظر او، رافائل بد نبود. با ما

---

۱- رافائل (Raphaël: 1483-1520): نقاش و معمار ایتالیایی.

۲- به نمایشگاه مجموعه آثار یک هنرمند یا مکتب از آغاز فعالیت هنری به بعد اطلاق می‌شود. معادل فارسی دقیق و مفیدش می‌تواند نمایشگاه یک عمر فعالیت هنری باشد.

از علایقش حرف زد، تصدیق کرد که برای ون گوگ<sup>۱</sup> ارزش ویژه‌ای قائل است، که هارتونگ<sup>۲</sup> و پولاک<sup>۳</sup> را ستایش می‌کند. ادموندسون دستی زیر چانه برای جمع‌آوری نان ریزه‌ها، داشت با شتاب کرواسانش را تمام می‌کرد. می‌بایست برود، گالری ساعت ده باز می‌کرد. کابروینسکی که داشت برای خودش باز قهوه می‌ریخت، به ادموندسون سپرد که بهترین سلام‌هایش را به مرد بی نظیری که مدیر گالری بود و تصمیم گرفته بود کارهای او را به نمایش بگذارد برساند، و فکورانه در حال نوشیدن جرعه‌ای طولانی، اضافه کرد ادموندسون می‌تواند این را هم به این مرد فوق العاده یادآوری کند که او برای ملاقات مشتریان احتمالی در اختیارش است. ادموندسون داشت موهایش را دوباره مرتب می‌کرد، کمر بند مانتویش را می‌بست. در حال عبور از مقابل ظرفشویی، گفت اگر می‌خواهیم ظهر هشت‌پا بخوریم، باید دل و روده‌ی هشت‌پاها را در بیاوریم و پوست شان را بکنیم. کابروینسکی کاملاً موافق بود. صورتی تابناک و شکفته داشت. در حالی که بدنش را به عقب برگردانده بود، دهانش را با رضایت خاطر تمیز کرد و، خطاب به ادموندسون که حالا از دالان ورودی سر درآورده بود، فریاد کشید یادش نرود به کارگاه تلفن کند تا بفهمد آیا لیتوگرافی‌ها حاضر شده‌اند یا نه.

25) کابروینسکی نیمرخ رو به پایین، پیراهن سفید زیر بندهای خاکستری شلوار، تلاش می‌کرد نوک چاقویی را توی گوشت لزوج یکی از بازوهای هشت‌پای پهن شده روی تخته‌ی چوبی، بلغزاند. رو به روی او، ژان - ماری کوالسکازینسکی (که کمی بعد از رفتن ادموندسون، با سر و وضعی آهارخورده از راه رسیده بود) نرم تن را میان دست‌های ظریفش نگه داشته بود تا جلوی تکان خوردن آن را بگیرد. ساعتش را درآورده بود و با

---

۱- ونسان ون گوگ (Vincent Van Gogh؛ 1853-1890) : نقاش هلندی.

۲- هانس هارتونگ (Hans Hartung؛ 1904-1989) : نقاش فرانسوی - آلمانی.

۳- جکسون پولاک (Jackson Pollock؛ 1912-1956) : نقاش آمریکایی.

قدری اکراه به این کار تن داده بود. شلوارش را با یک دستمال آشپزی پوشانده بود و شق و رق ایستاده بود، سربالا، با لب های به هم چسبیده. گاهی با فاصله‌ی فراوانی در صدا، نقطه‌ی تلاقی‌ای را توصیه می‌کرد که به نظرش به تیغه‌ی چاقو نزدیک‌تر بود. کابروینسکی خمیده روی دسته، موها جلوی چشم‌ها، گوش نمی‌کرد؛ چهره در هم می‌کشید، با دست‌های جمع شده با همه‌ی زورش چاقو را توی توده‌ی احشا فرو می‌کرد. من نشسته ته آشپزخانه، پاها روی هم، یک نخ سیگار دود می‌کردم. چشم به فیلتر سیگارم که دودی سرگردان از آن رها می‌شد، از خودم می‌پرسیدم باید روانه‌ی پذیرش سفارت اتریش بشوم یا نه. با انتظار کشیدن چه کاری از من ساخته بود؟ برگزاری شب‌نشینی که برای سه شنبه‌ی آینده در نظر گرفته شده بود، به نظرم هیچ راه چاره‌ای باقی نمی‌گذاشت. لباس تیره‌ای به تن می‌کردم، کراواتی سیاه. کارت دعوتم را توی ورودی سفارت نشان می‌دادم. زیر کریستال لوسترها، شانه‌های لخت برق می‌زدند، مرواریدها، برگردان ساتن جامه‌ها. آهسته با نگاهی این طور سبک و سرازیر، از یک سالن به سالن دیگر در حرکتیم. حرفی نمی‌زنم، لبخند نمی‌زنم. شق و رق قدم برمی‌دارم، نزدیک پنجره می‌روم. به یک انگشت پرده را کنار می‌زنم و توی خیابان را نگاه می‌کنم. شب سیاه است. باران می‌بارد؟ پرده را رها می‌کنم و به بوفه برمی‌گردم. پشت سر گروهی از مهمانان بی‌حرکت می‌مانم. یک سفیر دارد حرف می‌زند. می‌گوید: کشور ما حال و روز خوبی دارد. این ملاحظه که متکی بر کارنامه‌ای عاری از هرگونه مسامحه است، از زمان گشایش اجلاس دوره‌ای دولت ما حاصل شده. چنین ملاحظه‌ای چنان حائز معناست که در بافت بین‌المللی بسیار الزام‌آوری مداخله می‌جوید. به او گوش می‌دهم. موقر است، با نخوت حرف می‌زند. توضیح می‌دهد که بر این زمینه‌ی عمیقاً دلگرم‌کننده است که موضوعات مختلف دستور جلسه امکان بررسی شدن پیدا کرده‌اند: توضیحات پرشماری جریان جلسه را مشخص کرده‌اند که از جمله اجازه می‌دهند به یاری هم‌اندیشی‌ای ثمربخش، به هر یک از نواحی مربوطه امتیازی اختصاص یابد. از این پس نیازهایی که بیان می‌شوند، از لحاظ کیفی تازگی دارند. نام‌هایشان عبارتند از: واقع‌گرایی در اهداف، به کارگیری تمامی ظرفیت‌ها،

سختگیری در مدیریت. سختگیری. این کلمه لبخند به لبم می‌آورد؛ سعی می‌کنم لبخند  
نزنم، نیم‌چرخ می‌زنم، دستی توی جیب در سالن‌ها قدم بر می‌دارم. و به راه می‌افتم،  
بی‌آن‌که فراموش کنم شال‌گردنم را از رختکن پس بگیرم. وقتی برگردم، به ادموندسون  
توضیح می‌دهم که دیپلمات‌ها دوره‌ام کرده بودند تا صحبت‌هایم را پیرامون خلع سلاح  
بشنوند، که زن‌ها برای نزدیک شدن به گروه کوچکی که توی آن، جام به دست، سخنرانی  
می‌کردم به هم تنه می‌زدند، که خود آيگنشتافتن<sup>1</sup>، سفیر اتریش، آن مرد خشک، سنجیده و  
دانشمند، به من اعتراف کرده که بسیار تحت تأثیر ظرافت استدلال‌هایم قرار گرفته، از  
استحکام منطقم یکه خورده و دست آخر، از صمیم قلب، مبهوت زیبایی‌ام شده. به این‌جا  
که برسم، ادموندسون نگاهش را بالا می‌آورد و لپ‌هایش آماس می‌کنند: لبخند می‌زند. و  
بعد؟ صندلی‌ام را ترک کردم و رفتم سیگارم را زیر شیر خاموش کنم. حین عبور، گوشه  
چشمی به هشت‌پا انداختم که فعلاً فقط پوست نیمه‌ی بالایی‌اش، یکپارچه صاف، کنده  
شده بود. کابروینسکی موفق شده بود قطعه‌ی درازی از پوستِ مایل به خاکستری را جدا  
کند اما با همه‌ی کوشش‌هایش نمی‌توانست آن را از درشت‌ترین بازو بکند. با تیغ‌های  
چاقویش ضربه‌های نرم ناگهانی‌ای به سر بادکش‌ها می‌زد و درزها را گود می‌کرد تا پوست  
را آزاد کند. گلودرد کارش را سخت کرده بود: کمی پیش، عطسه‌ای شدید وادارش کرده  
بود دست ننگه دارد تا انگشت‌هایش را تمیز کند.

26) پای جلوی پای دیگر، کمابیش دوان دوان، توی راهرو به تاخت می‌رفتم تا به  
تلفن جواب بدهم. اشتباهی پیش آمده بود، با مستأجرهای قبلی کار داشتند. توی اتاق  
روزی خاکستری از میان پرده‌های تور می‌گذشت. گوشی را روی قلابِ تلفن قدیمی‌ام  
گذاشتم، در حال فکر کردن دور میز چرخ‌زدم و مقابل پنجره بی‌حرکت ماندم. باران

---

1 - Eigenschaften (به آلمانی): بی‌خصوصیت.

می‌بارید. خیابان خیس بود، پیاده‌روها تیره بودند. چندتایی ماشین داشتند پارک می‌کردند. چند تایی دیگر، ایستاده، پوشیده از قطره‌های باران بودند. مردم به سرعت از خیابان می‌گذشتند، وارد پست می‌شدند که ساختمان مدرنش روبه‌رویم بود و از آن خارج می‌شدند. کمی بخار داشت شیشه‌ی اتاقم را می‌پوشاند. پشت لایه‌ی نازک بخار رهگذرها را زیر نظر داشتم که توی صندوق پست نامه می‌انداختند. باران به آنها قیافه‌ی توطئه‌گراها را می‌داد: مقابل صندوق پست بی‌حرکت می‌ماندند، پاکتی از پالتوهایشان در می‌آوردند و خیلی تند، تا خیس نشود، آن را توی یک شکاف می‌انداختند و گردن شان را بالا می‌گرفتند تا با باران روبه‌رو شوند. صورتم را نزدیک پنجره بردم و چشم‌ها چسبیده به شیشه، ناگهان احساس کردم همه‌ی این مردم توی یک آکواریوم قرار دارند. شاید می‌ترسیدند؟ آکواریوم به آهستگی پر می‌شد.

27) نشسته روی تخت، سر در دست‌ها (همیشه این حالت‌های افراط‌گونه)، به خودم می‌گفتم مردم واهمه‌ای از باران به دل راه نمی‌دهند؛ عده‌ای با بیرون آمدن از سلمانی از آن وحشت می‌کردند، اما هیچ‌کس واقعاً نمی‌ترسید که باران دیگر هرگز بند نیاید، ریزش مداومی که همه‌چیز را ناپدید می‌کرد - همه‌چیز را از میان می‌برد. این منم که، جلوی پنجره‌ی آپارتمانم، با آشفتگی‌ای که هراسی توجیهش می‌کرد که حرکت‌های گوناگون جاری پیش چشم‌هایم، باران و جابه‌جایی آدم‌ها و ماشین‌ها، به جانم انداخته بود، ناگهان از هوای بد ترسیدم، در حالی که یک بار دیگر این خودِ جریان زمان بود که وحشت‌زده‌ام کرده بود.

28) میز پوشیده با مشمایی سفید، مبل آشپزخانه، کمد‌ها و قفسه‌های آشپزخانه، پنجره و لبه‌اش. چیزی از این ظرفشویی که روبه‌رویم بود برایم آشنا نبود، از این توده‌ی

ظرف‌ها، از این اجاق. کف آشپزخانه که لینولئومش از چند جا در حال جاکن شدن بود، تیره به نظر می‌رسید. دو جارو به دیوار تکیه داشتند. جزئیات را می‌دیدم، نگاه می‌کردم بی‌آن‌که تصمیم بگیرم وارد شوم. ایستاده توی درگاه در، خودم را مقابل جایی ناشناخته احساس می‌کردم. این مردها کی بودند؟ در خانه‌ی من چکار می‌کردند؟

29) لهستانی‌ها بی سر سوزنی نگرانی از بابت حضور من، سرگرم و آسوده، گفت و گویی را دنبال می‌کردند. کابروینسکی با چشم‌های چرخیده به طرف توده‌ی بی‌شکل سفالوپود<sup>۱</sup> که تخته‌ی چوبی را پوشانده بود، نوک چاقویش را این‌جا و آن‌جا فرو می‌کرد تا یک برآمدگی را در قطعه‌های چهارگوش ببرد. هشت‌پا سراپا لخت شده بود. فقط انتهای اعضای گیرنده هنوز پوشیده بود، جایی که قطعه‌های پوست مایل به خاکستری باقی مانده بودند، با لبه‌های برگشته، عین جوراب. بازوها در حالی که از هر طرف تخته‌ی چوبی را رها می‌کردند، به هر سو پیچ و تاب می‌خوردند، روی سطح ظرفشویی دراز می‌شدند، از بالای دست‌اندازها می‌گذشتند، به هم می‌پیوستند، گاهی روی هم قرار می‌گرفتند. بازوهای درازتر از نقاط مختلف در خلأ آویزان بودند. کابروینسکی چاقویش را کنار گذاشت و به طرفم چرخید، به من خبر داد که دارد سررشته‌ی کار را به دست می‌آورد. به نظرش با این که هنوز پنج هشت پای به هم چسبیده توی ظرفشویی مانده بودند، ربع ساعتی بیشتر لازم نبود تا کار را با کندن پوست آنها یکسره کند. دنبال سیگارهایم در حال زیورور کردن جیب‌هایم، فکر می‌کردم: چه بهتر! چه بهتر! سیگارها را توی اتاقم جا گذاشته بودم.

---

۱- نوعی نرم تن با تن متقارن و سر محاط در دست‌های مجهز به بادکش.

30) سفیر می‌گوید: بحث‌هایی به راه افتاده، پیشنهادهای مطرح شده، نتایجی حاصل شده و برنامه‌هایی مورد پذیرش قرار گرفته‌اند. این طرح‌ها که در راستای هماهنگ‌سازی متن‌ها فراهم شده‌اند، از خلال تعریف دقیقی که از بررسی‌های اولیه به دست آمده، مترصد تحکیم اجرای اختیارات مقرر از زمان گردهمایی قبلی هستند. گذشته از این، سمت و سوی همین اختیارات، الهام‌بخشی برنامه‌ریزی‌ای سختگیرانه‌تر به شرکت‌کنندگان برای فعالیت‌های مطالعاتی‌شان جهت تسلطی بهینه بر طرح‌ها، از طریق اجرای روش‌های بهینه‌سازی کارایی عملی ظرفیت‌هاست. شرکت‌کنندگان با عطف توجه به آرزوهای بلندی که پرورانده‌اند، با یکدیگر به توافق رسیده‌اند که مساعی‌شان را در حوزه‌های مسؤلیت، پایبندی و همبستگی صرف کنند. بیش از پیش. آنها انتظار - به اصطلاح خود مدیر جلسه - چند برابرسازی تلاش‌ها در جهت محقق نمودن اهداف اصلی تعیین شده را دارند. کابروینسکی پرسید: ظرف سالادخوری دارید؟ - بله؟ همان‌طور که با حرکت سر و دست شکل تقریبی یک ظرف سالادخوری را تقلید می‌کرد، تکرار کرد: به ظرف سالادخوری.

31) کابروینسکی کمی خمیده، با دقت تمام، برش‌های باریک هشت‌پا را از تخته‌ی اریب توی یک ظرف می‌سراند. می‌بایست در همه‌ی گنجه‌ها را باز کرده باشد، قابلمه‌ها را جابه‌جا کرده باشد، تنگ‌ها و تشت‌ها، آبکش‌ها و لوازم چند منظوره را بیرون کشیده باشد، پیش از آن که ته یک کمد این ظرف میوه‌خوری سبزفام را در پلاستیک شفاف بی‌مصرفی پیدا کند. ژان - ماری کوالسکازینسکی هم گشته بود، اما با دلگرمی کمتر، به این بسنده کرده بود که با نگاهی موشکاف دور آشپزخانه چرخ می‌بزند. هشت‌پا سراپا قطعه‌قطعه شده بود، تن ورقه ورقه، بازوها حلقه حلقه و مجزا، توده‌ی جنبانی را ساخته بود که کابروینسکی به کمک چاقویش ته ظرف تلنبار می‌کرد. وقتی کار تمام شد، به دومین هشت‌پای توی ظرفشویی چنگ زد، بالای بالا آوردش، بالاتر از سرهایمان و به نرمی، با

زانوهای خمیده، طی یک حرکت تماشایی روی تخته درازش کرد. از لحظاتی پیش می‌دانستم که آشپزخانه را ترک خواهم کرد (کمی سردم بود).

32) از جا بلند شده بودم و داشتم از آشپزخانه بیرون می‌رفتم تا توی اتاقم دنبال یک پلیور بگردم. پیش از آن که از پای در رد بشوم، کمی خم شدم تا با لبخندی شرمزده به گوش مهمانانم برسانم که برخلاف میلم ترکشان می‌کنم. آپارتمان ساکت بود. بی‌صدا قدم برمی‌داشتم. از خودم می‌پرسیدم چند بار این‌طور از دالان ورودی گذشته‌ام، به چپ چرخیده‌ام و بعد به راست، توی راهرو، تا با قدم‌های موزون به اتاق برگردم؟ و چند بار مسیر مخالف را پشت‌سر گذاشته‌ام؟ توی راهرو، درها نیمه‌باز بودند. از لای آنها، دنباله‌های نور خاکستری روی فرش در هم می‌آمیختند؛ کفش‌هایم در حال حرکت با تالوهای ماتِ متقاطعی همراه می‌شدند. به راست چرخیدم و وارد اتاقم شدم. ایستاده مقابل پنجره، دست‌هایم را مالش دادم، سینه ام را. با انگشتم طرح‌هایی روی جام پنجره می‌کشیدم. خط‌هایی توی بخار رسم می‌کردم، منحنی‌هایی بی‌پایان (بیرون، پاریس همیشه همانی بود که بود).

33) دو روش برای تماشای باریدن باران وجود دارد، در خانه‌ی خود پشت یک شیشه. روش اول، ثابت نگه داشتن نگاه روی نقطه‌ای از فضاست، هر نقطه که باشد و دیدن جانشینی قطره‌ها در محدوده‌ی انتخاب شده؛ این روش که به روان آرامش می‌بخشد، هیچ تصویری از هدفمند بودن حرکت به دست نمی‌دهد. روش دوم که انعطاف بیشتر نگاه را می‌طلبد، عبارت است از چشم دواندن دنبال سقوط تنها یک قطره به طور همزمان از زمان دخولش به حوزه‌ی دید تا پراکندگی رطوبت آن روی خاک. به این ترتیب می‌توان پیش خود تصور کرد که حرکت، هر اندازه به ظاهر درخشان، ذاتاً رو به سکون

دارد و در نتیجه هر اندازه که گاهی می‌تواند آرام به نظر برسد، پیوسته بدن‌ها را به سوی مرگ می‌کشاند که سکون است. اوله!

34) باران حالا شلاقی می‌بارید: انگار تمام باران داشت فرو می‌ریخت، تمام. ماشین‌ها روی جاده‌ی خیس سرعت شان را کم می‌کردند، پشنگه‌های آب بی جان از دو طرف لاستیک‌ها بلند می‌شدند. سوای یکی دو چتر که به حالت افقی می‌گریختند، خیابان بی حرکت به نظر می‌رسید. مردم به مقابل ورودی پست پناه برده بودند و پهلو به پهلو هم روی پلکان باریک، انتظار آرام شدن هوا را می‌کشیدند. نیم چرخ زدم و رفتم در کمد را باز کنم؛ کشوها را زیرورو کردم. زیر جامه‌ها، پیراهن‌ها، پیژامه‌ها. دنبال یک پلیور می‌گشتم. هیچ جا یک پلیور پیدا نمی‌شد؟ دوباره از اتاق بیرون آمدم و همان طور که با پا ظرف‌های رنگ را که سد معبر کرده بودند کنار می‌زدم، در انبار را باز کردم. خمیده به جلو توی انبار جعبه‌ها را جابه‌جا می‌کردم، دنبال یک لباس گرم در چمدان‌ها را باز می‌کردم.

35) صدف‌ها، سنگ‌های کمیاب، سنگ‌های عقیقِ ورقه ورقه، پیاله‌ها، جا تخم‌مرغی‌ها، رومیزی‌ها، دستمال‌ها، توری‌ها، شال‌ها، روغندان‌ها، گردنبند‌ها، جعبه‌های جلاخورده، دربازکن‌ها، ابزارهای قدیمی، کاردها، چاقوهای نقره‌ای، انفیه‌دان‌های عاج، ظرف‌ها، چنگال‌ها، آدمک‌های نوئل<sup>۱</sup>، دگمه‌های تراش خورده<sup>۲</sup>. موفق شده بودم در یک چمدان بزرگ آهنی را که پوشیده از قفل و ریسمان‌های نخ‌نما بود باز کنم و متحیر بودم از

---

1- برگرفته از الله عربی، در اسپانیایی برای تحسین کسی یا چیزی به کار می‌رود.

2- Santon

3- Netsuke

پیدا کردن یک چنین شلم شوربایی توی آن که می‌بایست مال مستأجرهای قبلی باشد، که از روی زرق و برق مَهرها می‌شد حکم کرد آدم‌های کامجویی اند.

36) روز قبل از مستقر شدن به دیدن مستأجرهای قبلی رفته بودیم. پیش از تحویل دعوت مان کنند. <sup>۱</sup>خانه خواسته بودند با ما آشنا شوند. تلفنی تماس گرفتند تا به آپریتیف همان شب توی خانه‌شان حاضر شدیم. یک بطر بوردو برده بودیم. مستأجر قبلی که مرد متشخصی بود، چشم به بطری نظر داد که شراب خیلی خوبی است اما با خنده‌ای محتاط به ما اعتراف کرد بوردو دوست ندارد و بورگنی را ترجیح می‌دهد. جواب دادم من چندان طرز لباس پوشیدنش را نمی‌پسندم. لبخند روی لب‌هایش یخ بست، سرخ شد. گذشته از این، نوعی سردی به وجود آمده بود، گفت و گو دیر از سر گرفته شد. هر چهار نفر توی دالان ورودی ایستاده بودیم، دست‌ها چلیپا، چشم به پایین؛ ادموندسون تابلوها را تماشا می‌کرد. زن مستأجر قبلی با لبخندی برجسته، در حالی که دعوت مان می‌کرد به سالن برویم، به ناراحتی پایان داد. آن‌جا میان جعبه‌های اسباب‌کشی، روی صندلی‌های سفری نشستیم. مستأجر قبلی توی کاسه‌ای از سفال پخته زیتون آورد، و یک بطر بورگنی که با تشریفات باز کرد. می‌بایست از جا بلند شویم و صندلی‌هایمان را برگردانیم تا به جعبه‌ای برسیم که تویش جام‌های کریستال قرار داشتند، که پوشیده با پارچه‌ای ابریشمی، به دقت لای دو برگ روزنامه‌ی باطله پیچیده شده بودند. وقتی پذیرایی شدم و بعد از آن که گفتم شراب به نظرم چه خوب بوده، اعتماد مستأجر قبلی جلب شد، آشکارا راحت‌تر، دستمال گردنش را دوباره گره زد و با ما از خودش حرف زد، از گذشته‌اش، از کسب و کارش. دیده <sup>۲</sup> در ساردنی <sup>۳</sup> بود. همدیگر را روی ساحل اسمرالدا <sup>۴</sup> مأمور ارزیابی بود. زنش اهل نیم بودند. اگر تصمیم به اسباب‌کشی گرفته بودند، محض این بود که از زندگی در پاریس

---

۱- آپریتیف: نوعی نوشیدنی مشتق از شراب یا الکل که به سبب اشتهازا بودنش پیش از غذا صرف می‌شود.

2- Nîmes  
3-Esmeralda  
4- Sardaigne

خسته شده بودند. نیاز به انزوا داشتند، به هوای پاک، به بیرون شهر ( فکر بیدار شدن با قیل و قال پرنده‌ها از حالا حالی به حالی اش می‌کرد). از آنجا که آخر سال بازنشسته می‌شد، ساکن شوند، در مزرعه‌ای کوچک و مرتب شده. این اقرار بود سرانجام در نورماندی دورنما خوشحالش می‌کرد. می‌توانست ماهیگیری کند، شکار کند، خرده‌کاری کند. خیال داشت یک رمان بنویسد. برای آن‌که موضوع رمان، فرازها و شاخ و برگ‌هایش را برایمان تعریف نکند، پرسیدم: شما باغ دارید؟ جواب داد: یه باغ خیلی بزرگ، بلکه یه پارک. ؟ بریژیت<sup>۱</sup> می‌تونیم زیر درختا تا هروقت دلمون بخواد گردش کنیم، این طور نیست بریژیت تأیید کرد، به ما لبخند زد و زیتون تعارف‌مان کرد. در حالی که کاسه را روی جعبه می‌گذاشت، به طرفم چرخید و از من پرسید کارم چیست. گفتم: من؟ چون چیزی نگفته بودم، ادموندسون به جایم جواب داد. مستأجرهای قبلی وقتی فهمیدند پژوهشگرم ذوق زده شدند، بعد به نوبت از من درباره‌ی فعالیت هایم پرسیدند، نکته‌هایی را قاعده کردند، نظرشان را گفتند. با اشتیاق حرف می‌زدند، سعی می‌کردند حرف‌هایشان قانع‌کننده باشد، عاقبت راهنمایی‌ام کردند. می‌گفتند اگر به جای من بودند، طور دیگری عمل می‌کردند. من هسته را کف دستم تف می‌کردم، با سر حرف شان را تأیید می‌کردم، واقعیت این بود که گوش نمی‌دادم. وقتی آن چه را که می‌بایست سرفصل‌های نتیجه‌گیری رساله‌ام باشد برایم شرح دادند، در حالی که مجاب شده بودند که حرف‌شان را به من قبولانده‌اند، از جا بلند شدند و به ما پیشنهاد دادند از آپارتمان بازدید کنیم تا از چند تذکر عملی باخبرمان کنند. به راه افتادیم. پیشاپیش ما توی بخش‌ها می‌رفتند، چیزهایی را که می‌دیدیم، برایمان توصیف می‌کردند. دور اتاق‌ها می‌چرخیدیم آن‌طور که از یک موزه بازدید می‌کنند، دست‌ها به پشت، با بی‌اعتنایی‌ای علاقه‌مندانه. توی حمام روی این نکته تأکید کردند که لوله‌کشی به طور کامل به هزینه‌ی خودشان بازسازی شده، آینه‌ی دیواری نو است - فاکتور داشتند - و کاشی‌کاری کمتر از دو ماه پیش انجام شده. موکت اتاق خواب متری

---

1- Normandie

2- Brigitte

پنجاه و شش فرانک برایشان هزینه برداشته بود. جالباسی‌های راهرو که شاخه‌هایشان از چوب گیلاس بود، هر کدام بالای ششصد فرانک می‌ارزید. لوستر دالان ورودی عتیقه بود، می‌شد ارزشش را معادل سه هزار فرانک برآورد کرد. با دقت به این ارقام گوش می‌دادیم، ادموندسون پنهانی به من لبخند می‌زد، میل داشتم قیمت در سالن را بپرسم. وقتی به اتاق نشیمن برگشتیم، تعارف کردند بنشینیم، جام‌هایمان را پر کردند و با لبخندهای جالب توجه معذبی به ما توصیه کردند تمام ملحقات آپارتمان را بازخرید کنیم. می‌گفتند - باید حرف شان را می‌فهمیدیم - وگرنه ناچارند قفسه‌ها را بردارند و موکت را از جا دریاورند. ادموندسون که در زمینه‌ی مسائل مالی اش عالی بود، فوری جواب داد نیازی به قفسه نداریم و در مورد موکت، در واقع ممنون شان می‌شود اگر لطف کنند و کف اتاق را لخت کنند تا ما بتوانیم فرش‌مان را آنجا پهن کنیم.

37) دور آپارتمان چرخ زدیم. نشسته روی پارکت ورودی نوشیدیم. جعبه‌ها را خالی کردیم. نخ کارتن‌ها را باز کردیم، چمدان‌ها را به هم ریختیم. پنجره‌ها را باز کردیم تا بوی مستأجرهای قبلی بیرون برود. توی خانه‌مان بودیم؛ هوا سرد بود، سر یک پلیور که هر دو می‌خواستیم به تن کنیم، بگومگو می‌کردیم.

38) سورِ خانه‌ی جدید را داده بودیم. زن و شوهری که دعوت کرده بودیم، خیلی زودتر از موعد از راه رسیدند. از دوستان زمان کودکی ادموندسون بودند. روی کاناپه نشستند، عینک شان را با فوت کردن به شیشه‌ها تمیز کردند. در مدت نوشیدن آپریتیف، خودم را با این جوان‌ها تنها حس می‌کردم، ادموندسون مجبور شده بود برای آماده کردن شام از پیش ما برود. آنها سکوت را حفظ می‌کردند. پاهایشان را روی هم می‌انداختند، دیوارهای اطراف شان را نگاه می‌کردند. بعد از آن‌که چند لبخند مؤدبانه حواله‌ام کردند، از

من دل بریدند و شروع کردند آهسته با هم حرف بزنند. بی آن که دیگر به من توجهی نشان بدهند، شب‌نشینی‌های اخیر را یادآوری می‌کردند، خاطرات تعطیلات را، آخرین اقامتشان را در محل ورزش‌های زمستانی. بعد، چون ادموندسون برگشته بود، مجله‌هایی را که دم دست‌شان پیدا می‌شد برداشتند. آنها را ورق می‌زدند، عکس‌ها را متقابلاً نشان هم می‌دادند. بلند شدم، صفحه‌ای گذاشتم و برگشتم دوباره بنشینم. آه چه خوشبختی‌ای دم در گاراژ، وقتی توی اتوموبیل معرکه‌ت پیدا شدی بابا، داشت شب می‌شد اما تو روشنی، می‌تونستیم تا دامنه‌های تپه رو ببینیم. گفتم: شارل ترنه<sup>۱</sup>. رو جاده‌ی ناربون<sup>۲</sup> راه می‌افتیم، تموم شب موتور قُرُقُر می‌کنه، و بُرجای کارکاسون<sup>۳</sup> رو می‌بینیم که نیم‌رخشون تو افق باربرا<sup>۴</sup> پیدا می‌شه. پی‌یر - اتی‌ین<sup>۵</sup> با برتری‌ای از سرِ سرگرمی از من پرسید: از فرانک زاپا<sup>۶</sup> صفحه‌ای ندارید؟ گفتم: نه، هیچی. گیل‌اس ویسکی‌ام را با جرعه‌های کوتاه سر کشیدم و روی میز گذاشتم. ادموندسون از آشپزخانه با صدای بلند گفت که تا قبل از ده دقیقه‌ی دیگر کارش را تمام نمی‌کند. با تمام توانش ادامه داد تا تمام شدن کار، لطف کنم و آپارتمان را نشان دوستان‌مان بدهم. دوستان‌مان نشریه‌هایشان را بستند و دست در دست هم، در حالی که همدیگر را تنگ در آغوش داشتند، دنبالم توی راهرو به راه افتادند. از حمام شروع کردیم. روی لبه‌ی وان نشستیم، گذاشتم با خیال راحت هرطور دل‌شان می‌خواهد تعریف کنند. بعد اتاق خواب را نشان‌شان دادم. جلوی کتابخانه از رفتن ماندند، کتاب‌ها را از ردیف‌ها بیرون می‌کشیدند، باز سر جایشان می‌گذاشتند. توی راهرو منتظرشان بودم. وقتی از مقابل توالت‌ها می‌گذشتیم، در را باز کردم و در حالی که با تکان دست به طرف‌شان می‌رفتم تا به مسیر موردنظر راهنمایی‌شان کنم، توانستم هردویشان را وارد آن‌جا کنم. با نهایت سرعت بیرون آمدند و با قدم‌های آهسته، نگاه‌کنان به راست و چپ، راه سالن را از سر گرفتند.

۱- شارل ترنه (Charles Trénet؛ 1913-2001): ترانه‌سرا و ترانه‌خوان فرانسوی.

2- Narbonne  
3- Carcassonne  
4- Barbaira  
5- Pierre - Etienne

۶- فرانک زاپا (Frank Zappa؛ 1940-1993): موسیقی‌دان و آهنگساز آمریکایی.

ادموندسون عاقبت به ما پیوست. بابت معطل کردن شان عذرخواهی کرد و نظرشان را در مورد آپارتمان پرسید. دوستان مان، دست در دست هم، عقیده داشتند کوچک است - اما خیلی متناسب. سر میز رفتیم. مارچوبه می خوردیم؛ آنها از سیاست بین المللی حرف می زدند، از مدارک دانشگاهی. پی-یر - اتی-ین انگار با پدربزرگ و مادربزرگش طرف باشد، به ما فهماند که تحصیلات درخشانی دارد. لیسانسیه‌ی حقوق بود، فوق لیسانس علوم سیاسی داشت و در فکر به دست آوردن دانشنامه‌ی تدریس پیشرفته‌ی تاریخ قرن بیستم<sup>۱</sup> بود. اما برای این آخرین مدرک، از امتحان گزینش ورودی می ترسید. در حالی که با دقت غذا می خورد توضیح می داد؛ بین داوطلب‌ها، فارغ التحصیلان مدرسه‌ی ملی مدیریت<sup>۲</sup> و دانشجویان پلی تکنیک پیدا می شدند. همان طور که از سر سراغ یک مارچوبه می رفتم، گفتم: و دونده‌های پرتاب دیسک. در حالی که جدی می شدم، اضافه کردم خنده‌دار می شود اگر من عضو هیأت داوری باشم. فکر کردند شوخی می کنم. گذاشتم هرچه دل شان می خواهد بگویند؛ اما دست بر قضا ت. از من خواسته بود برای مصاحبه‌های امتحان گزینش دستیارش باشم، دوست نداشتم پی-یر - اتی-ین داوطلب باشد. بعد از شام یک دست مونوپولی بازی کردیم. من ویسکی می ریختم. یکی بعد از دیگری تاس می انداختیم، خانه می ساختیم، هتل بنا می کردیم. بازی داشت از شور و حال می افتاد. دوستان مان ساعدهایشان را به هم می مالیدند، وقتی تاس می انداختند انگشت‌های هم را نوازش می کردند؛ وراجی می کردند، پی-یر - اتی-ین از خودش می پرسید جنگ جهانی سوم درمی گیرد یا نه. من عین خیالم هم نبود. بعد از آن که رویشان را کم کردم، رفتم بخوابم (در مونوپولی رازی وجود ندارد).

---

1- Diplôme d'enseignement approfondi d'histoire du vingtième siècle

2- Énarques

39) پلیوری از پشم زبر سفید بود، پلیوری با راه راه پهن که سر جا بالا آمده بود و ظاهر کیسه‌ای سیب‌زمینی رها شده را داشت. روی سینه لوزی‌های سفید و بژ در هم پیچیده بودند. آرنج‌بندهای چرمی سد راه پیشروی آستین‌ها شده بودند. لباس را که گلوله پیچ کف انبار افتاده بود برداشتم و توی دالان ورودی تایش را باز کردم تا وارسی‌اش کنم. کوچک بود: ادموندسون می‌بایست وقتی دوشیزه بوده، آن را پوشیده باشد. کتم را درآوردم و پلیور را به تن کردم. تا اندازه ای (؟) به من می‌آمد.

40) نشسته ته آشپزخانه، سرپایین، آستین‌های پلیورم را می‌کشیدم تا بلکه قسمتی از میچ‌هایم را بپوشانم. لهستانی‌ها - تعجب‌آور بود - حرف نمی‌زدند. ژان - ماری کوالسکازینسکی همچنان سر یک نرم‌تن را روی تخته‌ی چوبی نگه داشته بود. دست‌هایم سرخ سرخ شده بودند، مرطوب، فشرده. به نظرم داشت بی‌تاب می‌شد، کمرش به مرور درد می‌گرفت. هربار که چاقو از روی کیسه‌ی بژ رنگی که بالای مجموعه جمع شده بود می‌گذشت، به سردی کابروینسکی را وادار می‌کرد مراقب باشد که کیسه سوراخ نشود، چون حاوی جوهر بود. کابروینسکی اعتقادی به این حرف نداشت، می‌گفت: این جگره، و برای اثبات نظرش، با یک ضربه‌ی کاری چاقو را توی اندام فرو کرد. جوهر فوری جاری نشد، ابتدا چند قطره، سیاه سیاه، روی سطح ظاهر شد، بعد قطره‌های دیگر و دست آخر رشته‌ای که به آهستگی روی تخته لغزید. ژان - ماری کوالسکازینسکی دستمالی را که دور بالاتنه‌اش پیچیده بود، باز کرد و بیزار از آن وضعیت آمد کنارم بنشیند. با قیافه‌ی درهم سیگاری گیراند و نیمی به فرانسه نیمی به لهستانی کابروینسکی را سرزنش کرد که از ماهی فروش نخواستنه بود خودش پوست هشت‌پاها را از تن شان جدا کند. می‌گفت: چون هنوز چهارتای دیگه دست نخورده داخل ظرفشویی مونده. کابروینسکی گوش

نمی کرد. انگشتش را توی جوهر فرو برده بود و توضیح می داد که سپیا<sup>۱</sup> را با جوهر ماهی مرکب ساخته اند. وقتی جوان بوده، لایه های خیلی قشنگی کشیده بوده. آره. غرق در خیال، هشت پا را زیر شیر گرفت و به مدت طولانی شست. با یک اسفنج تخته را تمیز کرد و وقتی هشت پای آب کشیده از نو سرجایش قرار گرفت، از ژان - ماری کوالسکازینسکی خواست لطف کند و پیشش برود...

---

۱- ماده ای رنگی به رنگ قهوه ای متمایل به قرمز.

۲- نوعی روش نقاشی که عبارت است از رنگ آمیزی به وسیله ی مرکب، سپیا، بیستر یا رنگ های حل شده در آب.

**وتر**

1) به راه افتادم، ناگهانی و بی‌خبردار کردن کسی. چیزی نبرده بودم. لباسی تیره و پالتویی آبی پوشیده بودم. توی خیابان قدم برمی‌داشتم: درخت‌ها، پیاده‌رو، چندتایی عابر. در گذر از میدان، چشمم به اتوبوس افتاد. قدم تند کردم، دوان دوان از خیابان دوطرفه گذشتم و دنبال سایر مسافرها بالا رفتم. اتوبوس به راه افتاد. ته آن توی قسمت مدور نشستم. شیشه‌ها پوشیده از باران بودند. دو نفر روبه‌رویم به چشم می‌خوردند، یک خانم و یک مرد که داشت روزنامه می‌خواند. کفش‌های پیش چشم خیس بودند، چال نازکی از آب دور تخته‌هایشان شکل گرفته بود. از سن<sup>1</sup> گذشتیم، روی پل استرلیتز<sup>2</sup> دوباره از آن گذشتیم. با هر ایست، کسانی را که بالا می‌آمدند بررسی می‌کردم، چهره‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. می‌ترسیدم با کسی رو به رو شوم، هرکس که بود. گاهی نیم‌رخ نیم پیدا ترس به دلم می‌انداخت و من سرم را پایین می‌انداختم چون به نظرم می‌آمد دارم کسی را به جا می‌آورم، اما همین که طرف رویش را به من می‌کرد، نگاه چهره‌ی ناشناسش آرامم می‌کرد و با خوشرویی دنبالش چشم می‌دواندم تا وقتی که می‌نشست. آخر خط پیاده شدم و به طرف ایستگاه رفتم. کمی توی حال پرسه زدم. بلیتی گرفتم، کوشیدم یک تخت مسافرتی<sup>3</sup> هم بگیرم، اما خیلی دیر شده بود: قطار داشت به راه می‌افتاد.

2) روز بعد قطار رسید. روی سکو پایین آمدم، در ایستگاه دست‌هایم را توی جیب‌های پالتوی آراسته‌ام بردم. کنار حایل بزرگ شیشه‌ای، داخل یک گودی، اطلاعیه‌های ناحیه‌ای سازمان توسعه‌ی جهانگردی<sup>4</sup> به چشم می‌خورد. عکس‌ها را نگاه کردم، اطلاعیه‌ها را. پشت پیشخوان، دختر خانمی داشت تلفن می‌کرد، با دست راست یادداشت برمی‌داشت. وقتی گوشی را گذاشت، وارد شدم و با اطمینان از این‌که فرانسه می‌داند، از

---

1- Seine

2- Austerlitz

3- Couchette

4- Syndicat d'initiative

او خواستم یکی از اتاق‌های هتل را برایم رزرو کند. از من پرسید: تک نفره یا زن و شوهری؟ بدگمان نگاهش کردم. نه، فرانسه نمی‌دانست. با حالت‌هایی اغراق‌آمیز تا خودم را از سر تا پا نشان بدهم، فریاد زدم: برای منه.

3) دور اتاق چرخ زدم. تخت با یک لحاف پر جگری پوشیده شده بود. یک دستشویی از دیوار بیرون زده بود که زیرش بیده ای پیدا بود. میزی مدور و سه صندلی به طرز عجیبی وسط اتاق چیده شده بودند. پنجره بزرگ بود، بالکنی هم بود. بی در آوردن پالتویم، گذاشتم آب توی دستشویی جاری شود، ذره‌ای صابون را از بسته‌بندی‌اش باز کردم و دست‌هایم را شستم. صورتم را به نیمرخ توی شیشه بررسی می‌کردم، به جلو خم می‌شدم تا گردنم را که موهای تیره و پراکنده رویش پخش شده بودند بهتر ببینم. آب همچنان روی چینی لعابدار جریان داشت. و روی شال گردنم هم، حالا.

4) شب را توی یکی از کوپه‌های قطار به سر برده بودم، تنها، با چراغ خاموش. ساکن. حساس به حرکت، فقط حرکت، به حرکت بیرونی، آشکار، که با وجود سکونم مرا جابه‌جا می‌کرد، و همین‌طور به حرکت درونی بدنم که رو به ویرانی می‌رفت، حرکتی نامحسوس که بنا کرده بودم دقت ویژه‌ای را وقف آن کنم، که با تمام توانم می‌خواستم ثابت نگهش دارم. اما چطور می‌شد به آن رسید؟ از کجا می‌شد به آن پی برد؟ ساده‌ترین حالت‌ها حواس را منحرف کردند. گذرنامه‌ی سبزم را به طرف یک پلیس ایتالیایی گرفتم.

5) بعد از آن که شال گردنم را روی رادیاتور گذاشتم تا خشک شود، از هتل بیرون آمدم. توی خیابان زبانم را روی دندان‌هایم می‌کشیدم، روی کامم. ته مزه‌ی قطار توی دهانم مانده بود، لباس‌هایم نمناک بودند. گردوخاک آستین‌هایم را می‌تکاندم، در حال تکان دادن پالتویم قدم برمی‌داشتم. خیابان‌های باریک مسیری را پیش پایم می‌گذاشتند، مستقیم بی‌تأمل ادامه می‌دادم، از پل‌ها می‌گذشتم. بانکی پیدا کردم که توی آن پول عوض کردم. صاحب یک ترانزیستور ارزان شدم. قهوه‌ی مختصری نوشیدم، سیگار خواستم. توی فروشگاه بزرگ استاندا<sup>1</sup> پیژامه‌ای خریدم، دو جفت جوراب، یک شورت. دست‌ها پر از کیسه‌های کوچک، به عنوان آخرین جا توی یک داروخانه توقف کردم. در ورودی غرغز می‌کرد. داروخانه‌دار درست متوجه منظورم نمی‌شد. ناچار شدم پاکت‌هایم را روی پیشخوان بگذارم تا با حرکت سر و دست شکل مسواک، ریش تراش و صابون ریش را برایش در بیاورم.

6) به هتل که برگشتم، در طبقه‌ها گم شدم. راهروها را دنبال می‌کردم، از راه‌پله‌ها بالا می‌رفتم. هتل خالی بود؛ یک هزارتو بود، هیچ نشانه‌ی راهنمایی هیچ جا پیدا نمی‌شد. سر پیچ پاگردی فرش شده با چوب‌پنبه و زینت شده با گیاهان سبز، عاقبت راهرویی را که به اتاقم ختم می‌شد پیدا کردم. کیسه‌ها را روی میز خالی کردم، پالتویم را درآوردم. خودم را روی تخت انداختم. باقی صبح را آن‌جا گذراندم، خوابیده به یک پهلو، در حالی که بیهوده می‌کوشیدم ترانزیستورم را تنظیم کنم. همه‌ی شاسی‌ها را دستمال می‌کشیدم، سراغ تغییر فرکانس می‌رفتم، سر موج‌های بلند برمی‌گشتم. دستگاه خش‌خش می‌کرد. تکانش می‌دادم، جهت آنتن را عوض می‌کردم.

---

1- Standa

7) برای ناهار پایین نرفتم.

8) حمام در طبقه‌ی پایین قرار داشت. برای رفتن به آن جا می‌بایست راهروی درازی را در پیش بگیرم، از راه‌پله‌ای حلزونی شکل پایین بروم و روی پاگرد سراغ اولین در از سمت چپ بروم. زن خدمتکار همان صبح مسیر را نشانم داده بود. با لباس کامل هیچ مشکلی متصور نبود. اما من زیر جامه به تن داشتم با حوله و لوازم آرایشم، چسبیده به دیواره‌ی پلکان، و منتظر بودم تا یک زن و شوهر تکلیف شان را روشن کنند که داخل بروند یا از اتاق شان بیرون بیایند. به علتی که از آن سر در نمی‌آوردم، به نظر نمی‌رسید تصمیم شان را گرفته باشند. می‌شنیدم که از کارهای تیسین<sup>۱</sup> و ورونز<sup>۲</sup> حرف می‌زنند - به فرانسه - ، روی پاگرد، احتمالاً پای درِ اتاقشان. مرد از هیجان حقیقی حرف می‌زد، از احساس ناب. می‌گفت تحت تأثیر تابلوهای ورونز قرار گرفته، صادقانه تحت تأثیر قرار گرفته، می‌گفت چیزی است سوای تمام فرهنگ تصویری (به خودم گفتم: بی برو برگرد فرانسوی‌ان). کز کرده پای دیوار بیش از پیش بی‌تاب می‌شدم، از ترس آن که شورت به پا غافلگیر شوم گوش به زنگ همه‌ی صداها‌ی طبقه‌های بالا بودم، بی‌حرکت، توی محوطه‌ی راه پله. این شد که با شنیدن ناگهانی صدای پای‌ی از بالای سرم به این نتیجه رسیدم که قید نگاه‌های بی‌اعتنای زن و شوهر روی پاگرد را بزنم و به راهم ادامه بدهم. شتاب کردم تا از آخرین پله‌ها که از آنها جدایم می‌کردند پایین بروم، قدم‌هایم را آهسته کردم و همان‌طور که حوله‌ام را طور بهتری دور بالاتنه‌ام می‌پیچیدم، به آزادانه‌ترین حالت ممکن پیچ را در پیش گرفتم. از بار هتل سر درآوردم. تقریباً خالی بود. زن و شوهری نشسته روی یک کاناپه برگشتند تا براندازم کنند. بارمن نگاهش را بالا نیاورد.

۱- تیسین یا تیزیانو وسلیو (Titien؛ 1490-1576) : نقاش ایتالیایی.

۲- پائولو ورونز (Paolo Veronese؛ متوفی به تاریخ 9 آوریل 1588) : نقاش ایتالیایی.

9) دیوارهای حمام سبز روشن بودند، رنگ دیوار در چند قسمت طبله کرده بود. بعد از بستن و قفل کردن در، شورت‌م را درآوردم که به دستگیره آویزان کردم. توی وان دوش گرفتم، خودم را خشک کردم، لرزان، حوله روی شانه‌ها، به اطاقم برگشتم. زیر جامه‌های نو روی میز قرار داشتند. با دندان‌هایم، جوراب‌ها را که با نخ‌ی به هم بسته شده بودند، جدا کردم. پشم لطیف بود، احساس خوبی می‌داد. جوراب‌های تمیز را پوشیدم، شورت نو را. احساس خوبی داشتم. این طور کمی توی اتاق پرسه زدم؛ کش شورت‌م را می‌کشیدم، یادداشت‌هایی را که با پونز روی در چسبانده شده بودند می‌خواندم، توصیه‌های امنیتی، قیمت اتاق‌ها و صبحانه را. در حال برگشتن سمت میز، شلواری را به تن کردم و پیراهن کثیفم را که زیر بغل‌هایش بوی ناخوشایندی می‌دادند دوباره پوشیدم.

10) بعد از ظهر تمامی نداشت، مثل همیشه در غربت، جایی که ساعت‌ها، روز اول، سنگین به چشم می‌آیند، کسدارتر به نظر می‌رسند، کندتر، بی‌پایان. دراز کشیده روی تخت، روز خاکستری را تماشا می‌کردم که از پنجره می‌گذشت. اتاق رو به تاریکی می‌رفت. صندلی‌ها محو می‌شدند، توی سایه روشن باریک می‌شدند. ترانزیستورم روی ایستگاهی که هرچه بود راک اندرول پخش می‌کرد، تنظیم شده بود. به صدایش تا نهایت درجه گوش می‌دادم و پایم در جوراب، روی لحاف پر، همراه ضرباهنگ به نحو نامحسوسی تکان می‌خورد.

11) پایین رفتم تا شام بخورم. سالن غذاخوری هتل جای کوچکی بود. پرده‌های سنگین، از جنس مخمل بوردو، کشیده شده بودند و احساس تنگی و صمیمیت را تقویت می‌کردند. میزها که به طرزی آراسته چیده شده بودند، اکثراً خالی بودند. زنی تنها و مسن گوشه‌ای را گرفته بود. در امتداد در می‌توانستم قسمتی از سالن هتل را ببینم، جایی که

صفحه‌ی یک تلویزیون برق می‌زد. صدای دستگاه می‌بایست قطع شده باشد، هیچ صدایی نمی‌آمد. گذشته از این، توی سالن غذاخوری سکوت مطلق حاکم بود که گاه‌به‌گاه صداهای کوتاه زنگدار قاشق و چنگال پیرزنی که پشت سرم غذا می‌خورد، برجسته‌اش می‌کرد. بعد از شام، به سالن کناری رفتم و جلوی تلویزیون نشستم که توی آن تصویرهایی از فاجعه در پی هم می‌آمدند، بی‌صدا و نامفهوم.

12) در غیاب صدا، تصویر از بیان وحشت ناتوان است. اگر می‌شد از آخرین ثانیه‌های زندگی نود میلیارد آدمی که از زمان به وجود آمدن زمین مرده‌اند، فیلم گرفت و آن را پیاپی توی یک سالن سینما پخش کرد، به عقیده‌ی من، نمایش خیلی زود خسته‌کننده از کار در می‌آمد. در عوض اگر می‌شد پنج ثانیه‌ی آخر زندگی آنها، هیاهوی واپسین رنج‌هایشان، مجموع نفس‌هایشان، خرخرها و فریادهایشان را ضبط و بعد، روی باند واحدی میکس کرد و با تمام قدرت توی یک سالن کنسرت یا در یک اپرا به نمایش عمومی درآورد... نمای عمومی از یک ورزشگاه اندیشه‌ام را نیمه‌کاره گذاشت، دو تیم روی زمین خودشان را گرم می‌کردند. شتابان بلند شدم و دو زانو رو به دستگاه، کوشیدم صدا را وصل کنم.

13) در مرحله‌ی یک هشتم نهایی جام قهرمانان باشگاه‌های اروپا، ایترمیلان به مصاف گلاسکورنجرز رفته بود. دیدار در اسکاتلند برگزار می‌شد. ایتالیایی‌ها برای آن که از پیش بخت شان را برای دور برگشت تضمین کرده باشند، بازی را بستند، در لاک دفاعی فرو رفتند. رقابت از شور و حال افتاده بود. با این همه، چند حرکت زیبا هیجان‌زده‌ام کرد؛ پیش آمد که ناگهان به جلو خم شوم، دستی روی زمین، تا خودم را به صفحه نزدیک کنم. در بیست و پنجمین دقیقه‌ی نیمه‌ی دوم، بارمن آمد مقابل تلویزیون به من اضافه شود.

پیش از گرفتن جا، رفت آنتن را خود به خود تکان داد، شفافیت تصویر را تنظیم کرد. ربع آخر دیدار پرتحرک بود. اسکاتلندی‌ها با پاس‌های بلند پیشروی می‌کردند. در دقیقه‌های آخر همان طور که می‌کوشیدند دروازه را باز کنند، در شوت زدن تردیدی به خود راه نمی‌دادند. وقتی یکی از شلیک‌ها از فاصله‌ی سی متری رفت و به دیرک دروازه کوبیده شد، من نفسم را بیرون دادم و نگاه معناداری با بارمن رد و بدل کردم. سیگاری آتش زد و سر برگرداندم، چون حضور کسی را عقبم احساس می‌کردم. متصدی پذیرش پشت سر ما، پای در ایستاده بود.

14) روز بعد صبح خیلی زود بیدار شدم، روز آرامی را گذراندم.

15) داشتم با هتل به خوبی آشنا می‌شدم، دیگر در راهروها گم نمی‌شدم. غذاها در فاصله‌های منظم حاضر بودند، صبحانه را زود زود می‌خوردم، معمولاً تنها توی سالن غذاخوری. شام را هم تنها می‌خوردم، کمی پیش از ساعت هشت. توی هتل از پنج مشتری بیشتر نبودیم. گاهی در پیچ یک راه پله، پیش می‌آمد به زن و شوهر فرانسوی بر بخورم. یک روز صبح، حتا تعجب کردم وقتی دیدم آفتاب زده دارند وارد سالن غذاخوری می‌شوند. بی‌سلام کردن به من از سالن گذشتند، وقتی از کنارم رد شدند نگاهی بی‌تفاوت حواله‌ام کردند. با آن‌که وقت سحر بود، نشسته و ننشسته، شروع به حرف زدن کردند (به یقین پارسی اصیل بودند). از هنرهای زیبا حرف می‌زدند، از زیبایی‌شناسی. استدلال‌های مطلقاً انتزاعی‌شان، به نظرم، مناسبتی دلپذیر داشت. مرد در حالی که شمرده حرف می‌زد، دانش وسیعش را به رخ می‌کشید، از کلبی مسلکی روگردان نبود. زن به

کانت<sup>۱</sup> کفایت کرده بود، روی نان کره می‌مالید. مسئله‌ی امر والا، به نظرم جز به ظاهر از هم تفکیک شان نمی‌کرد.

16) همه روز، اواخر صبح، زن خدمتکار می‌آمد اتاقم را مرتب کند. اتاق را که در اختیارش می‌گذاشتم، پالتویم را به تن می‌کردم و می‌رفتم به طبقه‌ی همکف پناه بیاورم. چرخ‌های دایره‌وار توی هال می‌زد، دست در جیب، تا لحظه‌ای که می‌دیدمش که بالای راه‌پله دوباره پیدا می‌شد، فیروزه‌ای رنگ، با سطل و جارویش. آن وقت دوباره بالا می‌رفتم به اتاقم و تخت را مرتب می‌دیدم، لوازم آرایش را کاملاً منظم روی تاقچه‌ی دستشویی.

17) وقتی از هتل خارج می‌شدم، به ندرت دور می‌رفتم. در خیابان‌های اطراف می‌ماندم. با این حال، یک بار مجبور شدم به فروشگاه بزرگ استاندا برگردم، پیراهن لازم داشتم، شورت تازه ام داشت کثیف می‌شد. مغازه خیلی پر نور بود. در معبرها به کندی قدم برمی‌داشتم، عین یک بازرس. گاه به گاه سر بچه‌ای را نوازش می‌کردم. مقابل لباس‌ها می‌ماندم، پیراهن انتخاب می‌کردم، به کرک پلیورها دست می‌کشیدم. توی غرفه‌ی اسباب‌بازی‌ها، یک دارت خریدم.

18) به اتاقم که برگشتم کیسه را خالی کردم، بسته‌بندی پلاستیکی دور اسباب‌بازی را پاره کردم. صفحه‌ای بسیار ساده با شیارهایی از دایره‌های هم مرکز شش تیر را که

---

۱- ایمانوئل کانت (Immanuel Kant؛ 1724-1804): فیلسوف آلمانی.

آویزه‌شان، دایره‌وار، با پر زینت شده بود، همراهی می‌کرد. سیبل را به یکی از لنگه‌های درِ کمد آویزان کردم و همان طور که دور می‌رفتم تا فاصله بگیرم، با رضایت خاطر براندازش کردم.

19) وقتی دارت بازی می‌کردم، خیلی دقیق بودم. بی‌حرکت تکیه داده به دیوار، یکی از تیرها را میان انگشت‌هایم می‌فشردم. تمام تنم کشیده بود، چشم‌هایم باریک شده بودند. با عزم جزم مرکز سیبل را نشانه می‌رفتم. خلأ را در ذهنم پشت سر می‌گذاشتم - و پرتاب می‌کردم.

20) بعد از ظهرها به آسودگی جریان داشتند. وقتی بعد از ظهر می‌خوابیدم، با خُلق تنگ بیدار می‌شدم، با آرواره‌های کرخت. در حال بستن دگمه‌های پالتویم پایین می‌رفتم، به بار که در این ساعت به طرز خاصی خالی بود. بارمن همین که می‌دید از راه رسیده‌ام، صندلی اش را ترک می‌کرد و با قدم‌های آهسته پیشاپیش من تا پیشخوان می‌رفت. بی‌آن که لازم باشد چیزی بگویم، هر چه باشد، به سردی یکی از صافی‌ها را توی قهوه‌جوش پیچ می‌کرد، نعلبکی‌ای پیش رویم می‌گذاشت. کارم را که راه می‌انداخت، شکردان را تا فنجانم پیش می‌آورد، دست‌هایش را تمیز می‌کرد و همان طور که از نو مجله‌اش را به دست می‌گرفت، می‌رفت تا باز روی صندلی اش بنشیند.

21) کمابیش همه روز روزنامه می‌خریدم. عکس‌ها را نگاه می‌کردم، ستون هواشناسی را می‌خواندم که، خیلی روشن، شامل تصویری پردازش شده از حرکت ابرها و فهرستی از دماهای حداقل و حداکثر بود، مشاهده شده یا پیش‌بینی شده، برای همان روز و

روز بعد. نگاهی هم به صفحه‌های سیاست بین‌المللی می‌انداختم، نتیجه‌ی مسابقه‌های ورزشی را می‌دیدم، اطلاعیه‌های نمایش را.

22) کم‌کم داشتم با بارمن خودمانی می‌شدم. هر بار که در راه‌پله‌ها به هم برمی‌خوردیم، برای هم سر خم می‌کردیم. اواخر بعدازظهر، وقتی می‌رفتم قهوه‌ام را بنوشم، پیش می‌آمد با هم گپ بزنیم. از فوتبال حرف می‌زدیم، از رقابت‌های اتومبیل‌رانی. غیاب یک زبان مشترک دلسردمان نمی‌کرد؛ مثلاً درباره‌ی دوچرخه‌سواری حرف‌هایمان تمامی نداشت. می‌گفت: موزر<sup>۱</sup>. بعد از لحظه‌ای کوتاه یادآوری می‌کردم: مرکس<sup>۲</sup>. می‌گفت: کیپی، فائوستوکپی<sup>۳</sup>. فکورانه با حرکت سر تأییدکنان، قاشقم را توی قهوه می‌چرخاندم. زیر لب می‌گفتم: برویر<sup>۴</sup>. می‌گفت: برویر؟ بله، بله، برویر. به نظر نمی‌آمد مجاب شده باشد. فکر می‌کردم گفت و گو همان جا درجا زده، اما در حالی که آماده می‌شدم پیشخوان را ترک کنم، بازویم را گرفت و به من گفت: گیموندی<sup>۵</sup>. جواب دادم: وان اسپرینگل<sup>۶</sup>. اضافه کردم: پلانکر<sup>۷</sup>، دیه ریکس<sup>۸</sup>، ویلمز<sup>۹</sup>، وان ایمپ<sup>۱۰</sup>، وان لوی<sup>۱۱</sup>، دُولمینک<sup>۱۲</sup>، روژه دُولمینک<sup>۱۲</sup> و برادرش، اریک<sup>۱۳</sup>. چه جوابی می‌شد به اینها داد؟ پافشاری نکرد. پول قهوه را دادم و دوباره بالا رفتم به اتاقم.

---

1- Moser  
2- Merckx  
3- Fausto Coppi  
4- Bruyère  
5- Gimondi  
6- Van Springel  
7- Planckaert  
8- Dierieckx  
9- Willems  
10- Van Impe  
11- Van Looy  
12- Roger de Vlaeminck  
13- Eric

23) تیرها درست در سیبل فرو نمی رفتند. گاهی بعد از آن که نیمه کاره کاشته می شدند، نامتعادل به خاطر بار بیش از حد سنگین دسته، باز کف زمین می افتادند. این، هر بار زحمت را به هدر می داد. نشسته لبه‌ی تخت، نوک تیرها را با یک تیغ ریش تراش تیز کردم.

24) نیمه های شب بیدار شدم. تنها. بعد از آن که چند لحظه پیژامه به تن توی اتاقم پلکیدم، پالتویم را دوباره پوشیدم و رفتم بیرون توی راهرو، پا برهنه، با دست‌های دراز شده پیش رویم. هتل تیره و تاریک بود. چشم به اطراف، از راه‌پله‌ها پایین رفتم. میل‌ها شکل‌هایی انسان وار را به نمایش گذاشته بودند، صندلی‌های جورواجور به من زل زده بودند. سایه‌هایی سیاه و خاکستری، استخوانی شکل، این‌جا و آن‌جا ترس به دلم می‌انداختند. سرم را توی شانه‌ها فرو می‌بردم، یقه‌ی پالتویم را تنگ می‌کردم. توی طبقه‌ی همکف همه چیز ساکت بود. در ورودی برای شب بسته شده بود، پرده‌ها کشیده شده بودند. بی‌پا کردن سر و صدا، از حال گذشتم و با روشن کردن فندکم تا توی سیاهی راهنمایم باشد، راهرو را تا دفتر دنبال کردم. آن‌جا مردد که کدام راه را در پیش بگیرم، دری شیشه‌ای را باز کردم که به آشپزخانه‌ها راه داشت. در روشنایی شعله‌ی کم سوی فندکم دور بخش چرخ زدم، پا برهنه، روی آجر فرش سرد. همه چیز سر جایش بود، تمیز و کاملاً مرتب. دو میز بزرگ خالی به یک دیوار تکیه داشتند. ظرفشویی برق می‌زد. رفتم در را دوباره پشت سرم ببندم و با اطمینان از این که کسی دنبالم نکرده، خیلی نرم در یخچال را باز کردم (در جست و جوی ران مرغ).

25) روز بعد عاقبت ادموندسون را از حال خودم باخبر کردم. هتل را ترک کردم و توی خیابان مسیر پست را از مردی که داشت می‌دوید، پرسیدم (همیشه از این که از آدم‌های شتابزده اطلاعات بخواهم، لذت برده‌ام). به سرعت با انگشت مسیری را نشانم داد و خواست مرا از سر خود باز کند تا به راهش ادامه بدهد، اما در حالی که مؤدبانه سد راهش می‌شدم از او کمی توضیح خواستم. آن وقت بود که واقعاً بی‌حرکت ماند و در حالی که به خودش زحمت سر چرخاندن می‌داد با شکیبایی فراوان همه‌ی اطلاعات لازم را در اختیارم گذاشت. راحت پیدایش کردم. یک دفتر پستی مدرن بود، با پیشخوانی از چوب صیقلی و اتاقک‌های مکالمه‌ی تلفنی. چند نفر در امتداد میز تحریری که رویش

توده‌ای پرسشنامه و خودکارهایی متصل به زنجیرهای کوچک به چشم می‌خورد، سخت سرگرم کار بودند. از سالن گذشتم و توی اولین گیشه‌ی سر راه، راه و رسم ارسال یک تلگرام را جویا شدم. برگه ای چاپی به دستم دادند. متن خلاصه ای نوشتم، آدرس و شماره تلفن هتل را یادداشت کردم. ادموندسون همان روز از من باخبر می‌شد (نیاز داشتم دوباره بینمش).

26) به هتل که برگشتم، ایستادم تا کلیدم را بردارم و مکث کنان جلوی پیشخوان، از متصدی پذیرش پرسیدم می‌داند کجا می‌شود تنیس بازی کرد. تردید داشت، جواب داد توی یک هتل بزرگ شاید زمین تنیس به هم برسد، اما به گمانش در زمستان باید بسته باشند. در توضیح جوابش کاتالوگی را باز کرد، عینکش را به چشم گذاشت و ورق‌زنان به من گفت بهتر است بروم در لیدو<sup>1</sup> خبر بگیرم. پرسیدم چطور باید آن‌جا بروم. آسان بود. از هتل که بیرون می‌آمدم، می‌بایست بلافاصله بچرخم (با برداشتن عینک دستش را بالای پیشخوان گرفت تا مسیر را نشانم بدهد)، اولین خیابان از سمت راست را بگیرم و مستقیم تا پله دِ دُژ<sup>2</sup> به راهم ادامه بدهم. آن‌جا یک اتوبوس دریایی می‌دیدم که مرا به لیدو می‌برد.

27) اواخر بعدازظهر، همان طور که توی اتاقم دارت بازی می‌کردم، متصدی پذیرش آمد خبردارم کند که پای تلفن مرا می‌خواهند. پایین رفتم، گوشی را از روی پیشخوان برداشتم و با کشیدن سیم، رفتم به گوشه‌ای از چاردیواری پناه بیاورم. چمباتمه تکیه داده به دیوار، با صدای آهسته، به مدت طولانی با ادموندسون صحبت کردم.

---

1- Lido

2- Palais des Doges

28) روزهای بعد باز با هم تماس گرفتیم، بیشتر وقت‌ها. هر بار از شنیدن صدای همدیگر، متأثر می‌شدیم. صداهایمان می‌لرزید، از هیجان دورگه شده بود (حسابی دستپاچه بودم). اما از حرف‌مان پایین نمی‌آمدیم: ادموندسون از من می‌خواست به پاریس برگردم، من به او پیشنهاد می‌دادم پیشم بیاید.

29) روزهایم، حالا، با تلفن‌های ادموندسون هماهنگ شده بود. هر بار که مدیرش غایب می‌شد، از گالری با من تماس می‌گرفت (و چون پولی بابت گفت و شنود نمی‌داد، می‌بایست به طولانی‌ترین زمان ممکن روی خط بمانیم تا هرچه بیشتر در هزینه صرفه‌جویی کرده باشیم). وقتی گفت و گوهایمان بیش از اندازه به درازا می‌کشیدند، خسته از چمباتمه ماندن کنار گوشی، روی موکت ورودی می‌نشستم. ادموندسون با من حرف می‌زد و من احساس خوبی داشتم. در حال دود کردن یک نخ سیگار به او گوش می‌دادم، پا روی پا، تکیه داده به دیوار. هر بار که سر بالا می‌آوردم، متصدی پذیرش آشفته از نگاه‌هایم، وانمود می‌کرد پشت میزش سخت سرگرم کار است. دفترها را باز می‌کرد، قبض‌ها را دوباره می‌خواند. وقتی می‌رفتم گوشی را به او برگردانم، تند به من لبخند می‌زد، در حالی که تظاهر می‌کرد بابت حرفه‌اش ناراحت است.

30) یک روز که پای تلفن بودم، نشسته روی زمین توی هال ورودی، گوشی ثابت بین شانه و چانه، سرگرم بیرون کشیدن یک نخ سیگار از بسته سیگارم، دیدم زن و شوهر فرانسوی وارد هتل شدند. پای پذیرش ایستادند، کلیدشان را برداشتند و به آرامی صحبت‌کنان، از مقابلم گذشتند تا به اتاق شان برگردند (به نظرم به ونیز آمده بودند تا عشق‌بازی کنند، انگار سال هزار و نهصد و پنجاه و نه باشد).

31) بعد از هر وعده غذا، می‌رفتم چرخ‌های دور بار می‌زدم و مجله‌هایی را که روی میزها پراکنده بودند، جمع می‌کردم. بالا می‌رفتم به اتاقم و آنها را ورق می‌زدم، درازکش روی تخت.

32) کاری نمی‌کردم. مدام انتظار تلفن‌های ادموندسون را می‌کشیدم. از ترس از دست دادن حتی یک تلفن، دیگر هتل را ترک نمی‌کردم. دیگر بعد از ظهر نمی‌خوابیدم، دیگر در حمام وقت‌گذرانی نمی‌کردم. اغلب روی یک صندلی توی ورودی می‌نشستم و رو به متصدی پذیرش انتظار می‌کشیدم (نیاز داشتم خودم را نزدیک ادموندسون احساس کنم).

33) ادموندسون با گذشت زمان، هر چه بیشتر با من تماس می‌گرفت. گاهی روی خط سکوت‌های طولانی توأمانی داشتیم. من آن لحظه‌ها را دوست داشتم. چسبیده به گوشی، تلاش می‌کردم صدای نفسش را بشنوم، دم و بازدمش را. وقتی سکوت را می‌شکست، صدایش ارزش پیدا می‌کرد.

34) پشت خط ادموندسون با من خیلی ملایم تا می‌کرد؛ اگر می‌خواستم، دلداری‌ام می‌داد. اما سر در نمی‌آورد چرا به پاریس بر نمی‌گردم. وقتی این را از من پرسید، به این بسنده کردم که با صدای بلند تکرار کنم: چرا به پاریس بر نمی‌گردم؟ می‌گفت: خب آره، چرا؟ دلیلی داشت؟ دلیل خاصی که بتوانم پیش بکشم؟ نه.

35) ادموندسون عاقبت به جست‌وجویم آمد.

36) در ایستگاه به استقبالش رفتم. چون زود رسیده بودم، بعد از آن که ساعت ورود قطارش را روی تابلو اعلانات واریسی کردم، از ایستگاه بیرون آمدم و روی پله‌ها نشستم. هوا سرد بود. چهار نفر بیشتر نبودیم، با لباس گرم، روی پلکان ورودی. کنار من، خانم پیری، بی‌شک آنگلو ساکسون، با دقت یک پلیور را توی کوله‌پشتی‌اش مرتب می‌کرد. یک نظامی با پاهای دراز شده روی چمدانش، سیگار می‌کشید. یک‌بند ساعت را نگاه می‌کردم. کمی پیش از نوزده و هفده دقیقه، بلند شدم و به طرف سکو رفتم.

37) قطار با دو ساعت و نیم تأخیر رسید. یکباره اطرافم سروصدا شد، درهایی که باز می‌شدند، اصطکاک چمدان‌ها با زمین، صداها، کمابیش فریادها. جمعیت از مقابلم می‌گذشت، به من تنه می‌زد. مردم از یک قدمی‌ام رد می‌شدند. روی سکو انتظار می‌کشیدم، شق و رق، با سر در معرض دید. همین که ادموندسون متوجهم شد، با راکت‌های تنیس علامت داد و پیچ و تاب‌خوران، لبخندزنان، همان‌طور که به گونه‌هایش باد می‌انداخت، به طرفم پیش آمد. برای دیدنم شتاب کرد. انتظارش را داشتم. به صورتم دست کشید، بابت موهای تمیزم به من تبریک گفت.

38) سمت خروجی رفتیم، شانه به شانه، دنبال سایر مسافرها؛ چمدانش را من می‌بردم. گاه به گاه مخفیانه با مهربانی همدیگر را نگاه می‌کردیم. حرف نمی‌زدیم. ایستاده وسط هال بزرگ، ادموندسون دگمه‌های پالتویم را باز کرد و با پایین بردن دستش، سینه‌ام

را نوازش کرد. پیشاپیش به راه افتاد، سر چرخاند و به من لبخند زد. روی دندان‌هایش رد ناچیزی از رژلب مانده بود.

39) برای ساعت نُه شب میزی رزرو کرده بودم. وقتی به رستوران رسیدیم، با آن که از یازده هم گذشته بود، مدیر هتل به گرمی پذیرای ما شد، سرزندی نثارمان نکرد. چمدان و راکت‌ها را پای یک جالباسی رها کردیم و دنبال مدیر به سالن رفتیم. خانمی هم دنبال‌مان می‌آمد که بیهوده می‌کوشید یک بلیت رختکن کف دستم بگذارد. حتا وقتی پالتویم را از تن درآوردم، سعی کرد لباس را از چنگم در بیاورد؛ اما من که خیلی چالاک بودم با کش و قوس بسیار موفق شدم پالتو را از دسترسش دور نگه دارم تا آن را در جای امنی بگذارم. خانم با شرارت ادموندسون را نگاه کرد و بلیت را روی میز گذاشت. ادموندسون روبه‌رویم جا گرفت. احساس خوبی داشتیم. میز که به طرزی زیبا چیده شده بود، احساسی از آرامش به دست می‌داد، از خوش - بودن. جام‌ها ظریف بودند، بشقاب‌ها ضخیم. انواع مختلف نان، برش‌ها و آلومت‌های دراز سبد را زینت داده بودند.

40) وقت صرف دسر، مخفیانه به پالتویم که روی لبه‌ی نیمکت گذاشته بودم چنگ زدم و بی‌بلند شدن، با همان مخفیکاری آن را به تن کردم. ادموندسون فکر کرد می‌خواهم بروم، اما نه. دستش را گرفتم و نوازشش کردم. همزمان، دست دیگرم به یک چشم بر هم زدن توی جیب پالتویم رفت و با جعبه‌ی کوچک مستطیل شکلی بیرون آمد، که روی مچ دستش گذاشتم. کادو بود. ادموندسون، شگفت‌زده، دستش را تکان داد و جعبه روی سفره

---

۱- نوعی شیرینی خشک دراز.

افتاد. چشم‌هایش می‌خندیدند. با ظرافت بسته‌بندی را باز کرد. ورقه‌هایی بودند، ورقه‌هایی زیر ورقه، ورقه‌ی ابریشمی توی جعبه، همه دور ساعت مچی.

41) از رستوران که بیرون آمدیم، وقت‌گذرانی کردیم. به کندی در کوچه‌ها راه می‌رفتیم، بالای پل‌ها می‌ایستادیم. حوالی یک میدان کوچک با حاشیه‌ی درختکاری شده، نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم، در حالی که راکت‌ها را کنارمان گذاشته بودیم. همه‌چیز ساکت بود. کاخ‌های روشن، روی ساحل پیش رو، شب را چراغانی کرده بودند. کانال تیره بود، سیاه عین ابرها. آب لحظه‌ای می‌ماند، دور پلکان ورودی یک کلیسا می‌پیچید، بعد آبشار می‌شد، پله‌ها را یکی‌یکی رها می‌کرد.

42) به هتل برگشته بودیم. ادموندسون که زود لباس‌هایش را درآورده بود، چیزی جز یک پیراهن فیروزه‌ای کاملاً باز به تن نداشت و، مسواک به دهان، روی پنجه‌ی پا توی اتاق این سو و آن سو می‌رفت. خوابیده روی تخت، فقط به او یادآوری می‌کردم که پایین شکم لختش، در محدوده‌ی زورقی شکل، تنک‌هی کوچکی از پشم گاو‌میش کوهان‌دار یا گورخر باقی مانده. سر پایین آورد تا نگاه کند (و بعد از لحظه‌ای، موها را کمی کشید تا با خوش‌خیالی مخالفت کند).

43) هر دو دراز کشیده روی تخت، پاها تنگ‌هم زیر ملافه‌ها، مجله‌ی زنانه‌ای را ورق می‌زدیم که ادموندسون از پاریس آورده بود. من ورق می‌زدم و هرازگاه ادموندسون وادارم می‌کرد به عقب برگردم، دستم را نگه می‌داشت تا یک عکس را تماشا کند. همان‌طور که گذرا چشم مان به آرایش‌ها می‌افتاد، نظرمان را درباره‌ی لباس‌ها می‌گفتیم، درباره‌ی کت و دامن‌ها، ژاکت‌ها. زیبایی‌مانکن‌ها را سبک سنگین می‌کردیم.

وقتی دختر زیبایی پیدا می‌کردم که خوشایند آدموندسون نبود، شانه بالا می‌انداخت، تحقیرم می‌کرد.

44) صبح روز بعد، بیدار که شدم، آفتاب وارد اتاق شده بود. زیر پرده‌های نیمه باز، در تمام طول دیوار، نور سطح‌ها را قطعه‌قطعه می‌کرد، حاشیه‌های سوزانی روی پارکت رسم می‌کرد. اتاق با وجود چند لکه روشنایی که در پاره‌ای قسمت‌ها پر نور بودند، کاملاً ساکن، توی مردابی از تاریکی شناور مانده بود. ادموندسون کنارم خوابیده بود: صورتش صاف بود؛ دهانش که کوسن شکلش را عوض کرده بود، کمی بالا می‌رفت. بالای سرش ذرات غبار توی شعاعی مایل می‌درخشیدند. بی‌صدا بلند شدم و لباس به تن کردم. پیش از بیرون رفتن از اتاق، همان‌طور که در سکوت به طرف تخت برمی‌گشتم، رفتم کنارش بنشینم (و تماشایش می‌کردم).

45) آفتاب توی راهرو از سوئی به سوی دیگر می‌گذشت، شیشه‌ها همه برق می‌زدند، گیاهان سبز می‌درخشیدند. هوا روشن بود، تند راه می‌رفتم، خوشحال بودم. در راه‌پله‌ها شروع کردم پله‌ها را دو تا یکی پایین بروم، کمابیش دوان دوان به حال رسیدم. آقای که متصدی پذیرش بود، جلویم را گرفت. از من پرسید: اون زن جوون، با شما میونه‌ای داره؟ گفتم: ادموندسون؟ خوشگله، هان؟ آقای متصدی پذیرش پشت پیشخوان، خشک خشک، باوقار عینکش را مرتب کرد و با خم شدن پشت میز، گذرنامه‌ای را به طرفم گرفت. بازش کردم و انگشت روی عکس شناسایی ادموندسون، کاری کردم تصدیق کند که از شخص واحدی حرف می‌زده‌ایم.

46) خمیده به جلو مقابل ویتترین، دست‌ها دور چشم‌ها، به درون فروشگاه بزرگ استاندا نگاه می‌کردم که هنوز درهایش را باز نکرده بود و با زدن چند سقلمه روی شیشه می‌کوشیدم توجه یکی از زن‌های فروشنده را جلب کنم. همین که بالاخره یکی‌شان به من توجه نشان داد، مؤدبانه به او گفتم: کوکو، و در حال نشان دادن ساعت با نگاه از او پرسیدم

فروشگاه چه ساعتی باز می‌کند. بعد از ردوبدل کردن چند علامت بی‌ثمر، پا کِشان به من نزدیک شد و با گشودن دو دست، نُه انگشتش را نشانم داد. بعد، همان‌طور که باز هم نزدیک تر می‌آمد، سینه و شکم چسبیده به شیشه‌ای که به سختی از هم جدایمان می‌کرد، دهان‌ها عملاً روی هم، با ساختن ابری از مه میان مان به نحو شهوت‌انگیزی ادا کرد: Alle nove<sup>۱</sup>. ساعت را نگاه کردم، هشت و نیم بود. دور شدم، چرخ‌های در محله زدم. عاقبت جایی دیگر چند توپ تنیس پیدا کردم.

47) به اتاق که برگشتم، در را به نرمی تمام پشت سرم بستم و بعد از آن که قوطی توپ‌ها را روی لحاف پر گذاشتم، بی‌صدا روی تخت خزیدم تا کنار ادموندسون بروم. بی‌گشودن چشم‌ها، به من گفت خوابش نمی‌برد و همان‌طور که به کندی با شانه‌ها راهنمایی‌ام می‌کرد، مرا به طرف خودش کشید. مرا به خودش چسبانده و پالتویم را گشود، در سکوت دگمه‌های پیراهنم را باز کرد. گونه‌هایش گرم خواب بودند. ملافه‌ها را برداشتم و با او آمیزش کردم. برهنه چسبیده به پوستش، شکم روی شکم، پالتوی گشوده بالای سرمان. شروع کردیم به جنیدن، آهسته می‌جنیدیم و قدردان هم بودیم. بعدتر، روانداها برگشتند: قوطی، در حال افتادن روی زمین، باز شد و همه ی توپ تنیس‌ها روی پارکت پراکنده شدند.

48) ادموندسون مقابل دستشویی داشت آرایش می‌کرد. یکی از پرده‌ها را باز و به یک صندلی چفت کرده بود و آفتاب تمام و کمال وارد اتاق می‌شد. خوابیده به پشت، روی تخت لمیده بودم؛ پاهایم را توی شعاعی از آفتاب دراز می‌کردم و سر خم می‌کردم تا

---

۱- Alle nove (به ایتالیایی): ساعت نه.

موها را تحسین کنم. ادموندسون در آینه به من لبخند می‌زد. وقتی آماده شد، آمد کنارم بنشیند و به من پیشنهاد کرد برویم صبحانه بخوریم. لباس پوشیدم و اتاق را ترک کردیم. توی راه پله ها، که یکی بعد از دیگری پایین می‌رفتیم، به زن و شوهر فرانسوی برخوردیم. همین که رد شدند، ادموندسون به من گفت ظاهر طرف آشناست، ژ... ڈرمسون<sup>۱</sup> است. در سفرهایمان به ایتالیا، بخت مسلماً یارمان بود. چندسال پیش در رُم، از دیدن این که رنجر<sup>۲</sup> و پلاتونه<sup>۳</sup> از یک رستوران بیرون می‌آیند، شگفتزده شده بودیم.

49) نشسته روبه‌روی هم کنار پنجره، توی سالن غذاخوری هتل تنها بودیم. از لابه‌لای پرده‌های تور که آفتاب از ضخامت‌شان کم کرده بود، می‌توانستیم آن چه را که توی خیابان می‌گذشت ببینیم. صبحانه را تمام کرده بودیم. دست‌ها چلیپا، همان‌طور که مقابل فنجان خالی قهوه‌ام سیگار می‌کشیدم، توضیح می‌دادم که دو پیراهن مردانه از فروشگاه بنتون<sup>۴</sup> خریده‌ام، یکی زرد کمرنگ یکی آبی، ولی شلواری ندارم. ادموندسون گوش نمی‌کرد. خب. ادامه می‌دادم: باشگاه تنیس - روز پیش تلفنی خبر گرفته بودم - تمام روز بازه، می‌تونیم بی‌دردسر زمین کرایه کنیم. پیشنهادی که من می‌دادم و به نظر عملی تر می‌آمد، این بود که پیش از نهار آن‌جا برویم. لبخندزنان اضافه کردم: احتمالاً می‌تونیم همون جا یه چیزی بخوریم. گفتم: ببینم، گوشت با منه؟ نه، به من گوش نمی‌داد. از کیفش یک کتاب نقاشی ایتالیایی بیرون آورده بود و غرق در مطالعه، در حال تکان دادن بینی، آن را ورق می‌زد.

---

۱- ژان ڈرمسون (Jean D'ormesson؛ متولد 1925): نویسنده، بازیگر و عضو آکادمی فرانسه.

2- Ranger  
3- Platone  
4- Benton

50) بالا رفته بودیم به اتاق و نشسته دو طرف تخت، دیگر هیچ چیز نمی‌گفتیم. همه چیز را به هم گفته بودیم، توافق نداشتیم. ادموندسون برای استفاده از هوای آفتابی، می‌خواست برود در خیابان‌ها پرسه بزند، گردش کند، از موزه‌ها بازدید کند. به نظر او، آخر بعدازظهر هم می‌توانستیم به همان خوبی تنیس بازی کنیم، می‌گفت: اگه این راه بهتری نباشه، چون آفتاب چشم‌هامونو نمی‌زنه. مقابل این اندازه کج خیالی، حرفی برای گفتن نداشتیم؛ نه، دیگر هیچ چیز نمی‌گفتم.

51) کلیسا - سن - مارک<sup>1</sup> - تاریک بود. دست‌ها فرورفته در جیب‌های پالتویم، همان طور که تخته‌های کفشم را روی سنگفرش مرمری در حال طبله کردن می‌سراندم، بر خلاف میلم دنبال ادموندسون می‌رفتم. زمین این‌جا و آن‌جا موزاییک شده بود. گذاشتم ادموندسون با قدم‌های بلند جلوتر از من برود، به طرف طلاکاری‌ها و در انتظار او چشم به تاقی‌های بالای سرم، به یک ستون تکیه دادم. وقتی برگشت (در این فاصله نیمکتی پیدا کرده بودم که رویش نشستم)، پیشنهاد داد از گنجینه‌های کلیسا دیدن کنم و یاری‌کنان تا بلند شوم، مرا دنبال خودش توی شبستان کشید. پول دو بلیت را دادیم و من ناچار شدم سرم را پایین بگیرم تا وارد نمازخانه‌ی تنگی بشوم که با نور برق روشن شده بود. دیوارها پوشیده بودند از کمدهای شیشه‌دار که تویشان چندتایی سلاح و ظروفی سفالی به نمایش گذاشته شده بودند. توی یک محفظه‌ی شیشه‌ای، در مرکز نمازخانه، سایر گنجینه‌ها جا گرفته بودند. در امتداد ویتترین‌ها دنبال دو آقای پیر به راه افتادیم و مجبور بودیم پیاپی بایستیم چون آنها پیشاپیش ما دم به دم از حرکت می‌ماندند تا با انگشت متقابلاً عتیقه‌ای را نشان هم بدهند. در حالی که کاملاً خمیده به جلو، با عینک‌های بالا رفته، مقابل یک کمان ماشه‌دار درنگ می‌کردند (انگار به عمرشان کمان ماشه‌دار ندیده بودند)، موفق شدم خودم

---

1- Saint - Marc

را میان‌شان جا بدهم و از آنها پیشی بگیرم. دور نمازخانه چرخ زدم و بیرون آمدم، توی تعمیرگاه، تکیه داده به یک ستون، در انتظار ادموندسون.

52) بیرون، نور چشم‌هایم را زد. ادموندسون توی میدانِ جلوی کلیسا به من ملحق شده بود و داشت با دست از خودش در برابر آفتاب مواظبت می‌کرد. شانه به شانه مقابل کلیسا، با چشم‌های باریک شده، از هم می‌پرسیدیم می‌خواهیم چکار کنیم. ادموندسون که کتاب نقاشی ایتالیایی‌اش را ورق می‌زد، می‌خواست به بازدیدها ادامه بدهد. سعی می‌کردم از این فکر منصرفش کنم. مقابل عزم آسوده‌اش (به من گوش نمی‌داد)، فهمیدم عوض کردن نظرش کارِ من نیست. تنها به هتل برگشتم.

53) وقتی ادموندسون اواخر بعدازظهر توی اتاق پیشم آمد، من داشتم از پنجره نگاه می‌کردم. روی تخت نشست و کفش‌هایش را درآورد. خمیده به جلو برایم توضیح داد که سه نقاشی خیره‌کننده، خیلی تیره، از سباستیانو دل پیومبو<sup>۱</sup> توی موزه‌ی آکادمی دیده. بعد بی‌آن که لحظه‌ای از ماساژ دادن پاهایش دست بردارد، نظرم را درباره‌ی کارهای این نقاش پرسید. گفتنش مشکل بود. بعد از لحظه‌ای، چون داشت سؤال را برایم تکرار می‌کرد، به او اعتراف کردم که دیگر تمایلی به حکم صادر کردن درباره‌ی نقاشی ندارم. ادموندسون بی‌پافشاری از جا بلند شد. پیراهنش را درآورده بود و توی چمدان دنبال دامن ورزشی‌اش می‌گشت. اضافه کردم دیگر تمایلی به تنیس ندارم، دیگر نه. آن وقت ادموندسون لباسش را به تن کرد، به نظرش کسل‌کننده بودم (گفتم: تازه، من شلوارک ندارم).

---

۱- سباستیانو دل پیومبو (Sebastiano del Piombo: 1485-1547): نقاش ایتالیایی.

54) کمی پیش از شام، باز بیرون رفتیم. ادموندسون دستم را گرفته بود و به کندی در خیابان‌ها قدم بر می داشتیم، می ایستادیم تا اطلاعاتی‌های دیواری را که کنسرت‌ها و نمایش‌ها را معرفی می‌کردند و آگهی‌های ترحیم را بخوانیم. یکی از آنها، کاغذی سفید در قابی به خط سیاه، خشک و خالی مرگ مرد جوان بیست و سه‌ساله‌ای را اعلام می‌کرد. آگهی را کندم.

55) به گشت و گذار ادامه دادیم. ادموندسون طور غریبی نگاهم می‌کرد و نگاه خیره‌اش آزارم می‌داد. با مهربانی از او خواستم دیگر نگاهم نکند و ظرف چند لحظه احساس کردم حالم بهتر شده. مقابل ویتترین فروشگاه‌ها می‌ایستادیم. جلوی یک جواهرفروشی مکث کردیم، وارد یک کافه شدیم. ساختمانی بود با دکور چوبکاری شده. چند خانم پیر در سالن تاریک، نشسته روی صندلی‌های مخملی، با قاشق‌های دراز بستنی میوه‌ای می‌خوردند، چای و شکلات می‌نوشیدند. با صدایی آهسته حرف می‌زدند. ادموندسون صورت غذا را پیش رویم باز کرده بود. نمی‌خواستم نه چیزی بنوشم، نه چیزی بخورم. زن پیشخدمت مقابل میز منتظر بود. از آن‌جا که حضورش رویم سنگینی می‌کرد، یک دم بلانش سفارش دادم - تا دور شود.

56) آب شدن دم بلانش را پیش چشم تماشا می‌کردم. آب شدن نامحسوس و انیل را زیر سفره‌ی شکلات داغ تماشا می‌کردم. گلوله‌ای را که لحظه‌ای پیش هنوز دقیقاً گرد بود تماشا می‌کردم که آهسته در رشته‌های منظم سفید و قهوه‌ای در هم آمیخته‌ای جاری می‌شد. حرکت را تماشا می‌کردم، در سکون، چشم‌ها دوخته به نعلبکی. تکان نمی‌خوردم. دست‌ها می‌خکوب روی میز، با تمام توانم تلاش می‌کردم سکون را حفظ کنم، نگهش دارم، اما به خوبی حس می‌کردم که حرکت، روی تنم هم، جریان دارد.



صندلی نشسته بود. گاه به گاه گفت‌وگوی وقت شام‌مان، تکه پاره و بی‌ربط، از سر گرفته می‌شد. توی رستوران وقتی ادموندسون از رزرو تخت مسافرتی حرف زده بود، گفته بودم خیالی نیست. تمایل نداشتم به پاریس برگردم. نه (جدی می‌گفتم).

60) روز بعد، به عبارتی بیرون نرفتم. اندیشه‌های پاسکال<sup>۲</sup> را می‌خواندم (بدبختانه به انگلیسی در چاپی جیبی که روی یکی از میزهای بار افتاده بود).

61) نسبتاً کم ادموندسون را می‌دیدم، عملاً هیچ وقت در هتل نبود. بعد از ناهار که با هم توی سالن غذاخوری می‌خوردیم، به بار می‌رفتیم تا قهوه بنوشیم و نشسته کنار هم روی چارپایه‌های بلند، از هر دری حرف می‌زدیم، مثلاً ادموندسون برایم صبحی را که گذرانده بود تعریف می‌کرد. بعد من بالا می‌رفتم به اتاق و ادموندسون تا اواخر بعدازظهر ناپدید می‌شد. گاهی پیش می‌آمد بعد از شام هم بیرون برود. به این ترتیب یک شب در کنسرتی توی یک کلیسا شرکت کرد، جایی که آثاری از موزار<sup>۳</sup> و شوپن<sup>۴</sup> به اجرا درآمد.

62) وقتی دارت بازی می‌کردم آرام بودم، آسوده. احساس می‌کردم تسکین یافته‌ام. خلأ رفته رفته مرا مال خود می‌کرد و من توی آن رخنه می‌کردم تا جایی که هر نشانی از تنش در روانم ناپدید می‌شد. آن وقت - با حرکتی برق‌آسا - تیر را سمت سیبل پرتاب می‌کردم.

---

1- Pensées

۲- بلز پاسکال (Blaise Pascal؛ 1623-1662) : فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۳- ولفگانگ آمادئوس موزار (Wolfgang Amadeus Mozart؛ 1756-1791) : آهنگساز آلمانی.

۴- فردریک شوپن (Frédéric Chopin؛ 1810-1849) : پیانیست و آهنگساز لهستانی - فرانسوی.

63) از دکه‌ی روزنامه‌فروشی یک بسته کاغذ نامه خریده بودم و توی اتاقم، نشسته پشت میز بزرگ مدور، روی کاغذ دو ستون رسم کرده بودم. در اولی نام پنج کشور را نوشته بودم: بلژیک، فرانسه، سوئد، ایتالیا و ایالات متحده و، کنار آن، در دومی نتایج هر دست دارتی که بازی می‌کردم را یادداشت می‌کردم. بعد از این اولین مرحله - حذفی -، میان دو تیمی که بیشتر امتیازها را به دست آورده بودند دیداری ترتیب دادم. فینال بلژیک را مقابل فرانسه قرار داد. به محض اولین دسته‌ی پرتاب‌ها، ملت من، خیلی متمرکز، به راحتی از این فرانسوی‌های بی‌دست و پا پیش افتاد.

64) چیزی که در نقاشی موندریان برایم خوشایند است، سکون آن است. هیچ نقاشی تا این حد به سکون نزدیک نشده. سکون نه غیاب حرکت، که غیاب دورنمای هر حرکتی است. سکون مرگ است. نقاشی، به طور کلی، هیچ‌گاه ساکن نیست. همچون در شطرنج، سکونش پویاست. هر بخش، توانایی ساکن، حرکتی بالقوه است. نزد موندریان سکون ساکن است. شاید به این خاطر باشد که به نظر ادموندسون، موندریان به اعصاب آدم می‌ریزند. به من که آرامش خاطر می‌دهد. تیری در دست، سیبل را تماشا می‌کردم که به لنگه‌ی درِ کمد آویزان بود و از خودم می‌پرسیدم چرا این سیبل مرا بیشتر از جاسپر جانز<sup>۱</sup> به فکر ادموندسون می‌اندازد.

65) کابوس‌هایم سخت بودند، هندسی. برهانی مختصر داشتند، همیشه عذاب‌آور: مثلاً گردابی که دورم می‌پیچد و مرا به مرکز خود می‌برد، یا خط‌های مستقیمی که پیش

---

۱- جاسپر جانز (Jasper Johns؛ متولد 1930): مجسمه‌ساز و نقاش معاصر آمریکایی.

چشم هایم قرار گرفته‌اند و من بی‌نهایت می‌کوشم که چیدمان‌شان را دگرگون کنم، با جایگزینی قطعه‌ای با قطعه‌ای دیگر، با رو آوردن به ویرایش‌های بی‌پایان برای پالودن آنها. از چند روز پیش آن قدر دارت بازی می‌کردم که در طول شب بر سطح خوابم یکباره تصویرهای آزاردهنده‌ای از سیبل ظاهر می‌شد.

66) وقتی ادموندسون شب را در هتل می‌گذراند، بعد از شام دعوتش می‌کردم توی بار یک گیلاس پوس - کافه بنوشیم. رادیو پشت پیشخوان موسیقی پخش می‌کرد. بعد از لحظه‌ای، بارمن چارپایه‌اش را ترک می‌کرد و بی‌آن که پاسخ لبخندهایی را بدهد که گمان می‌کردم بتوانند او را بابت روابط صمیمانه‌ای که پیش از آمدن ادموندسون با هم داشتیم طرف خطاب قرار بدهند (اوایل اسمش را گذاشته بودم: دوست من، بارمن)، با ترشروی سفارش را می‌گرفت و در سکوت از ما پذیرایی می‌کرد.

67) یک شب از ادموندسون خواستم کمی زودتر از همیشه شام بخوریم، چون ساعت هشت و سی دقیقه، در بازی برگشت مرحله‌ی یک هشتم نهایی جام قهرمانان باشگاه‌های اروپا، ایترمیلان میزبان گلاسکورنجرز بود. پانزده روز پیش، در اسکاتلند، دو تیم مساوی کرده بودند. بعد از غذا، ادموندسون همراهم به سالن هتل آمد، جایی که گیرنده‌ی تلویزیون قرار داشت. مسابقه فوری شروع شد. اسکاتلندی‌ها، فرو رفته در لاک دفاعی، بازی پُربخوردی را به نمایش گذاشته بودند، برای آسیب رساندن تکل می‌رفتند. در فاصله‌ی کمتر از یک متر از صفحه‌ی تلویزیون نشسته بودم. ادموندسون پشت سرم دیدار را دنبال می‌کرد، تا نیمه روی یک کاناپه دراز شده بود. به نظرش کمی شکل یکی از بازیکن‌ها بودم. من مخالفت می‌کردم (یک موحنایی درشت هیکل بود، با خال‌های حنایی). می‌گفت: آره، یه کم، تو نوع دویدن. می‌گفتم: هیس! (چون ادموندسون طرز

دویدن مرا می‌شناخت؟) تا وقت استراحتِ بین دو نیمه، ایترمیلان دو بر صفر پیش افتاده بود. پیش از پایان بازی، دوباره بالا رفتیم به اتاق.

68) صبح وقتی بیدار می‌شدم، روز در حال آمدن را مثل دریایی تیره پشت چشم های بسته‌ام می‌دیدم، دریایی بی‌پایان، به نحوی نابخشودنی بی‌تکان.

69) گاهی پیش می‌آمد نیمه‌های شب بیدار شوم، بی‌آن که حتا چشم‌هایم را باز کنم. آنها را بسته نگه می‌داشتم و دستم را روی بازوی ادموندسون می‌گذاشتم. از او می‌خواستم به من دلداری بدهد. با صدایی لطیف از من می‌پرسید بابت چی می‌خواهم دلداری‌ام بدهد. می‌گفتم به من دلداری بدهد. می‌گفت: اما بابت چی؟ می‌گفتم به من دلداری بدهد. (To console, not to comfort)<sup>۱</sup>

70) But when I thought more deeply, and after I had found the cause for all our distress, I wanted to discover its reason, I found out there was a valid one, which consists in the natural distress of our weak and mortal condition, and so miserable, that nothing can *console* us, when we think it over (Pascal, Pensées).<sup>۲</sup>

---

۱- تسلا دادن، نه آرامش بخشیدن.

۲- اما چون ژرف‌تر اندیشیدم، و از پی آن که سبب تمامی پریشانی‌هایمان را یافتم، بر آن شدم که علت آن را کشف کنم، دریافتم یک علت معتبر وجود دارد که عبارت است از پریشانی طبیعیِ حال و روز سست بنیاد و میرای ما، آن‌سان فلاکت بار که هرگاه در باب آن نیک بیندیشیم، هیچ چیز نمی‌تواند مایه‌ی تسلائیِ خاطرمان باشد (پاسکال، اندیشه‌ها).

71) بعد از خواب بعد از ظهر، فوری از جا بلند نمی شدم. نه، بهتر می دیدم منتظر بمانم. انگیزه دیر یا زود می آمد و به من اجازه می داد در جهالت بدنم حرکت کنم، با آسودگی حالت هایی که درباره شان کنکاش نمی کنیم.

72) ادموندسون می خواست به پاریس برگردد. من خودم را بی میل نشان می دادم، نمی خواستم تکان بخورم.

73) وقتی توی سالن غذاخوری هتل غذا می خوردیم، نگاه ادموندسون را روی خودم احساس می کردم. در سکوت به خوردن ادامه می دادم. اما نیاز داشتم بالا بروم به اتاقم، تا به لاک خودم بخزم. دیگر نمی خواستم احساس کنم نگاهی به من دوخته شده. دیگر نمی خواستم به چشم بیایم.

74) دیگر میلی به حرف زدن نداشتم. توی اتاق پالتویم را از تن در نمی آوردم، تمام روز دارت بازی می کردم.

75) به نظر ادموندسون، غیرقابل تحمل شده بودم. می گذاشتم بگویند، به دارت ادامه می دادم. از من می خواست دست ننگه دارم، جواب نمی دادم. تیرها را سمت سیبل پرتاب می کردم، می رفتم ردشان. ادموندسون ایستاده مقابل پنجره، خیره نگاهم می کرد. یک بار دیگر از من خواست دست ننگه دارم. با تمام توانم تیری به طرفش پرتاب کردم که توی

پیشانی‌اش کاشته شد. به زانو روی زمین افتاد. نزدیکش رفتم، تیر را بیرون کشیدم (می‌لرزیدم). گفتم: طوری نیست، یه خراش.

76) از بدن ادموندسون خون می‌رفت، او را به بیرون اتاق کشاندم. پایین رفتیم به پذیرش. در راهروها می‌دویدیم. دنبال پزشک می‌گشتیم. توی هال هتل، روی یک صندلی نشاندمش، دوان دوان بیرون رفتم. اما به کجا می‌رفتم؟ می‌دویدم، در خیابان‌ها می‌دویدم. ایستادم، مسیر رفته را برگشتم. وقتی به هتل برگشتم، چندین نفر دور ادموندسون را گرفته بودند، شانه‌هایش را با یک روانداز به طور کامل پوشانده بودند. مردی با صدای آهسته به من گفت دارند به بیمارستان می‌برندش، آمبولانس دارد می‌رسد. احساس می‌کردم دارم از حال می‌روم. دیگر نمی‌خواستم چشمم به کسی بیفتد، در هتل قدم برمی‌داختم، توی بار ویسکی نوشیدم. پرستارها عاقبت رسیدند. به ادموندسون کمک کردم بلند شود، سرپا نگه داشتمش، به شانه‌ام تکیه داشت. بیرون رفتیم توی خیابان، سوار قایق موتوری شدیم. قایق فوری به راه افتاد، با سرعت میان دو خوشه‌ی پهناور پیش می‌رفت. جلوی قایق مانده بودم، چشم‌ها را باز نگه داشته بودم، باد را به پهنای صورتم احساس می‌کردم. برگشتم و ادموندسون را دیدم؛ روی نیمکت نشسته بود، با وجنات ماتِ مات و شانه‌های پوشیده با کرک سرخ و سیاه.

77) ادموندسون روی نیمکت دراز کشید، سینه‌اش با روانداز پوشانده شد. دراز به دراز مانده بود، سربالا، چشم‌ها باز. با تمام سرعت روی کانال می‌سریدیم، از ناوچه‌های دیگر دوری می‌کردیم. من به پرستار مردی که کابین را می‌گرداند، نگاه می‌کردم. سرِ هر

پیچ، ادموندسون بیشتر به نیمکت چنگ می‌زد. وقتی به پیچ و خمی درازتر رسیدیم، بازوهایش آویزان شدند، دست‌هایش سست شدند، کف قایق افتاد. پرستاری کمکم کرد از جا بلندش کنم. او را نشسته کف قایق، پشت به نیمکت قرار دادیم. هوشیاری‌اش را از دست داده بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم، می‌بایست بلندش کنیم. کنار پرستارها قدم برمی‌داشتم، دست ادموندسون را فشرده توی دستم نگه می‌داشتم. گفتند منتظر بمانم، آن جا توی یک راهرو.

78) نشسته روی یک نیمکت انتظار کشیدم. راهرو خالی بود، با درازایی بی‌انتهای سفید. هیچ صدایی نبود. تنها بوی اتر: پراکندگی مرگ، ملموس، که حالم را بد می‌کرد. روی نیمکت جمع می‌شدم، چشم می‌بستم. هرازگاه یک نفر وارد راهرو می‌شد، از مقابلم می‌گذشت و به راه رفتن ادامه می‌داد تا سر دیگر راهرو.

79) بلند شدم و مقابل نیمکت چند قدم برداشتم. آهسته دور می‌شدم، سمت ته راهرو پیش می‌رفتم. از در شیشه‌ای گذشتم و به حال تنگ و خیلی تیره ای رسیدم که توی آن یک آسانسور خدمات و یک راه‌پله قرار داشتند. روی پله‌های اول نشستم و آن‌جا ماندم، پشت به دیوار، تا وقتی از بالای سرم سر و صدا به گوش رسید. ایستادم و از راه‌پله‌ها بالا رفتم. توی طبقه، راسته‌ی چپ را گرفتم و راهروی درازی را دنبال کردم. در هر طرفم، دیوارها با پنجره‌های نصب شده در ارتفاع بلند سوراخ شده بودند. ایستادم تا از یک پرستار مرد پیرسم تا به من بگوید... دیگر نمی‌دانستم. طور غریبی نگاهم کرد و با چشم دنبال کرد. قدم تند کردم، از راه‌پله‌های دیگر بالا رفتم. توی طبقه‌ی سوم روی نیمکتی رو به آسانسور نشستم. بعد از لحظه‌ای درهای خودکار مقابلم باز شدند. سوار اتاق شدم. پهن پهن بود، خاکستری. برای پایین رفتن شاسی را فشار دادم. درهای

خودکار بسته شدند. اتاقک به حرکت افتاد، به کندی پایین می‌رفت. بی‌حرکت ماند. درهای خودکار باز شدند. بیرون آمدم و در شیشه‌ای راهرو را فشار دادم؛ ادموندسون آنجا بود.

80) همدیگر را توی راهروی سفید بوسیدیم.

پاریسی

1) ادموندسون (محبوب من) به پاریس برگشت.

2) صبح رفتنش تا ایستگاه همراهی اش کردم، چمدانش را من می‌بردم. روی سکو، مقابل درِ باز کوپه، خواستم میان بازوهایم بفشارمش؛ با ملایمت مرا پس زد. درها یکی یکی صدا کردند. و قطار به راه افتاد مثل تن‌پوشی که پاره پاره شود.

3) چندین روز را توی هتل گذراندم. بیرون نمی‌رفتم. از اتاق تکان نمی‌خوردم. احساس می‌کردم تب دارم. در طول شب پیشانی‌ام به خاطر تیر کشیدن کبود می‌شد، چشم‌هایم می‌سوختند، ملتهب بودند. هوا تاریک بود. حالم بد بود. رنج واپسین اطمینان وجودم بود، تنها اطمینان.

4) از شروع سینوزیت - رادیوگرافی‌های پیشانی و بینی که سرانجام رفتم در بیمارستان انجام دادم، این را فاش کردند - رنج می‌کشیدم. پزشکی که معاینه‌ام می‌کرد، در سوراخ کردن بافت تردید داشت، عکس‌ها را در برابر لامپ پرنور نگاه می‌کرد. عاقبت نظر داد که پیشرفت التهاب را دنبال می‌کنیم تا چند روز دیگر، بعد از یک رادیوگرافی جدید از صورت، که ببینیم چه باید کرد. یک عمل جراحی - اطمینان داد: بی‌خطر - دور از نظر نبود.

5) با عکس‌های رادیوگرافی از دفترش بیرون آمدم و به پذیرش بیمارستان رفتم، آنجا یک اتاق خواستم. پرستار پیشواز فرانسه نمی‌فهمید، اما آقایی که کنارم به انتظار ایستاده بود، با دیدن این که به در دسر افتاده‌ایم، پیشنهاد کرد درخواستم را ترجمه کند. بعد،

در حالی که داشتم عکس‌های رادیوگرافی‌ام را از پاکت‌شان بیرون می‌کشیدم و جمع‌هم‌ام را توی هال به همی افرادِ حاضر در اطراف مان نشان می‌دادم، پرستار از من خواست لطفاً منتظر بمانم و چند لحظه بعد با پرستار مسن‌تری که خوش برخورد به نظر نمی‌رسید، دوباره پیدا شد. آقای که ترجمه می‌کرد، ترجمه کرد که من تا چند روز دیگر عمل می‌شوم و دلم می‌خواهد از امروز توی بیمارستان بستری شوم تا قبل از عمل استراحت کنم. پرستار از آقا اسم دکتر مراقبِ من را پرسید. به آقا جواب دادم نمی‌دانم، که مو به مو برای پرستار ترجمه شد. دست آخر، به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی شدم.

6) اتاقی دو تخته بود. دیوارها سفید بودند، تخت‌ها سفید. یک در نیمه‌باز به اتاق توالی کوچکی باز می‌شد که تویش وان لکته ای قرار داشت، با لبه‌های موازی و نشیمنگاه صافِ پیش آمده. دومین تخت اتاق، بی‌روانداز، خالی بود؛ دو بالش پُر حجم بالای ملافه‌ها جا گرفته بودند. راکت تنیس را روی یک صندلی گذاشتم، جاگیر شدم، پنجره را باز کردم. به یک حیاط دید داشت. روی دیوار روبه‌رو، پنجره‌ها رو به اتاق‌های دیگر داشتند.

7) در حیاط عملاً هیچ خبری نبود. گاه به گاه رو به رویم، مردی توی یک اتاق جابه‌جا می‌شد. مرد سن و سالداری بود با موهای سفید که پیژامه‌ای از پارچه‌ی مخمل به تن داشت. گاهی مقابل شیشه‌ی اتاقش بی‌حرکت می‌ماند و با هم روبه‌رو می‌شدیم، به هم زل می‌زدیم. هیچ کدام مان نمی‌خواست چشم‌هایش را پایین بیندازد. با آن که فاصله از شدت نگاه‌ها کم می‌کرد، بعد از چند دقیقه، در حالی که همچنان خیره به هم نگاه می‌کردیم، زیر شقیقه‌هایم شروع سوزش‌های ملایمی را احساس می‌کردم، اما چشم‌ها را پایین نمی‌انداختم؛ نه، آنها را می‌بستم.

8) وقتی سیگارم تمام می‌شد، لباس گرم به تن می‌کردم، با پالتو و شالم. در را پشت سرم می‌بستم و راهرو را تا خروجی دنبال می‌کردم. گاهی توی یک معبر به پرستار زنی که به جا می‌آوردم، لبخند می‌زدم. توی خیابان پای دکه‌ی سیگارفروشی می‌ایستادم، بعد عموماً می‌رفتم به کافه‌ی روبه‌رو تا یک فنجان قهوه بنوشم. مرد جوان پشت پیشخوان داشت با من اخت می‌شد، می‌دانست با قهوه اسپرسو چند قطره شیر سرد می‌خورم. وقتی بیرون می‌آمدم، می‌رفتم روزنامه بخرم و در حال ورق زدن آنها به بیمارستان برمی‌گشتم.

9) حال بیمارستان همیشه مملو از افرادی بود که به انتظار ایستاده بودند. در راهروها به برانکارها برمی‌خوردم، به میزهای کوچک تغذیه. گاهی زمین نمناک بود. پرستارهای زن سرگرم شست و شو بودند، کفپوش را می‌ساییدند. بوی اتر ظرف یک لحظه جایش را به بوی زننده‌ی آب ژاول می‌داد.

10) با گذشت دو روز از اقامتم اتاق رنگ و بوی حضور مرا به خود گرفته بود. روزنامه‌ها مرتب روی پاتختی قرار داشتند، پالتویم به یک قلاب آویخته بود، لیوان شست و شوی دهان سرشارِ خاکستر و ته سیگار بود. گاهی پیش می‌آمد یکی از عکس‌های رادیوگرافی را از پاکت بیرون بکشم تا جمجمه‌ام را تماشا کنم؛ تا جای ممکن مقابل پنجره واریسی‌اش می‌کردم، در زمینه‌ی ای شفاف، با بازوهای دراز شده پیش رویم. جمجمه‌ای سفید بود، دراز. استخوان‌های پیشانی بالای شقیقه‌ها باریک می‌شدند. چهار پرشدگی توی دهان نشانه‌های روشنی ساخته بودند. انتهای دندان‌های پیشین شکسته بود، یکی به طور عادی و دیگری تنها از یک جهت، جایی که یک تشعشع کم بود. چشم‌ها بی‌نهایت سفید بودند، نگران، گود.

11) پرستارهای زن، اکثراً با من میانه‌ی خوبی داشتند. تنها مسؤول خدمات نسبت به من بیزاری نشان می‌داد. هر بار که وارد اتاق می‌شد، آهسته دور تختم چرخ می‌زد و بدگمان نگاهم می‌کرد. می‌گفت: Vietato fumare<sup>۱</sup>. به کندی با لحن آرامش بخشی می‌گفتم: No comprendo<sup>۲</sup>. تکرار می‌کرد: Vietato fumare, vietato. و پنجره را چارتاق باز می‌کرد تا هوا عوض شود. پرده‌ها توی درگاه به جنگ باد می‌رفتند، روزنامه‌هایم روی پاتختی بالا می‌آمدند.

12) غذا سر ساعت معین به اتاقم آورده می‌شد، به آن دست نمی‌زدم. کنجکاو به چیزی که توی سینی بود نگاه می‌کردم؛ پوره‌ها از هم تمایزی نداشتند مگر با رنگ، زرد کمرنگ، نارنجی. سینی ساعت‌ها روی میز می‌ماند. گاهی وقتی از مقابلش می‌گذشتم، انگشتم را توی پوره می‌گذاشتم و مک می‌زدم تا مزه‌اش را بچشم. بی‌مزه بود. چیزی که من می‌خوردم بهتر بود. کافه‌ای که کنار بیمارستان به آن رفت‌وآمد داشتم ظهر غذای روزانه حاضر می‌کرد و من با مرد جوان توافق کرده بودم که یک پُرس غذا برایم به اتاقم بیاورد، با نیم بطر کیانتی (از شراب معمولشان باید پرهیز می‌کردم، سوزش می‌آورد). بعد از ناهار می‌رفتم سینی را به کافه ببرم و پول غذایم را حساب می‌کردم. فوری بیرون نمی‌آمدم. نه، عجله نداشتیم. پای پیشخوان فنجانی اسپرسو می‌نوشتیم، مرد جوان را به یک گیللاس جراپا مهمان می‌کردم.

13) وقتی از راهروی مرکزی بیمارستان می‌گذشتم، پیش می‌آمد بروم در دفتر دکتر را بزنم. همین که لامپ کوچک سبز، بالای سرم روشن می‌شد، وارد می‌شدم. ایستاده مقابل

---

۱- Vietato fumare (به ایتالیایی): سیگار کشیدن ممنوع.

۲- No comprendo (به ایتالیایی): نمی‌فهمم.

میز منتظر می ماندم. دکتر به نوشتن ادامه می داد. کمی احساس می کردم مزاحمش شده ام. اما نه، وادارم می کرد بنشینم، خیلی خندان دستم را می فشرد. از هر دری حرف می زدیم. مرد بشاشی بود، حدوداً چهل ساله، که به عنوان یک پزشک فرانسه را به طرز قابل توجهی خوب حرف می زد. از من سؤال هایی می پرسید، با خویشتنداری جواب می دادم. واقعیت این است که از اول با او روراست رفتار نکرده بودم. نه، کاری کرده بودم خیال کند جامعه شناسم، در حالی که تاریخدانم. اما به نظر می رسید حرف هایم برایش شنیدنی اند و چون خوشایندش نبودم، به گمانم مایه ی کنجکاوی اش شده بودم، همان طور که مثلاً نقاشی نحسی از قرن چهارده می تواند کنجکاوی برانگیز باشد. وقتی لحظه ای وقت آزاد پیدا می کرد، در آمدن به اتاقم کوتاهی نمی کرد؛ روی لبه ی تخت می نشست و گفت و گویی را دنبال می کردیم. با آن که به نظر نمی رسید هیچ نگرانی ای بابت وضع سلامتی ام داشته باشد (به نظر او سینوزیت ناخوشی پیش پا افتاده ای بیشتر نبود)، از سر عطوفتی قلبی انگار می ترسید، تنها تمام روز توی این بیمارستان، عاقبت حوصله ام سر برود و یک بعدازظهر، کمابیش خجالت زده، آمد خبردارم کند که او و همسرش خوشوقت می شوند برای شام میزبانم باشند.

14) سر شب، سراغ دکتر به دفترش رفتم. نشسته روی میز منتظرم بود، لباس بیرون بلوطی به تن، در حال خواندن روزنامه. با دقت روزنامه را تا کرد و همان طور که شانهم را چسبیده بود و مرا به بیرون می کشید، از من پرسید قلوه دوست دارم یا نه. گفتم: بله، و شما؟ او هم دوست داشت. از بیمارستان بیرون آمدیم، و توی خیابان، باز کمی به حرف زدن از علاقه های خاص خودمان ادامه دادیم. آپارتمانش در دو قدمی بیمارستان قرار داشت. پیش از آن که بالا برویم به خانه اش، ضمن حواله کردن مشت آهسته ای به شکمم، به من اعتراف کرد که مادرش بهتر از زنش غذا درست می کند.

15) زن دکتر توی ورودی به پیشوازمان آمد. مؤدبانه با او دست دادم (سلام خانم)، اطرافم را نگاه کردم، یک انگشتم را روی سر دخترک شان گذاشتم که فوری خودش را پس کشید. مامان دخترک به من خندید: شرمنده، پالتویم را روی پشتی یک صندلی گذاشت و وادارم کرد به سالن بروم. به کندی دور محوطه چرخ زدم، کتاب‌های کتابخانه را واری کردم، رفتم از پنجره نگاه کنم. دیگر شب شده بود. بانوی منزل به من گفت: امیدوارم قلوه دوست داشته باشید. دکتر جواب داد: بله، دوست داره. بی سر چرخاندن، پیشروی انعکاس سیاهی‌اش را روی شیشه دنبال می‌کردم. عاقبت رفت بنشیند، زنش کنارش قرار گرفت. یک جای کوچک بین آنها روی کاناپه برایم مانده بود، اما در لحظه ی آخر، روگردان از اشغال آن، رفتم جدا از آنها روی یک صندلی بنشینم. به هم لبخند زدیم. در مدت نوشیدن آپریتیف - مایعی که معایب صورتی، تلخ و کف کرده بودن را یکجا با هم داشت - با دلبستگی‌های مختلف، از نقاشی و دریانوردی تفریحی حرف زدیم. آسوده بودیم، من به خودم اجازه می‌دادم بحث کنم، حتا شوخی کنم. به نظر زن دکتر شوخ طبعی انگلیسی جماعت را داشتم.

16) بعد از نوشیدن آپریتیف، در حینی که دکتر همراه زنش به آشپزخانه رفته بود تا قلوه‌ها را برایش روی شعله بگیرد، خودم را با دخترک که بعد از آن که مدتی طولانی از پشت در مرا پاییده بود به اتاق نشیمن برگشته بود، تنها دیدم. دو دور که دور صندلی‌ام گشت، کنارم بی حرکت ماند، دستش را محتاطانه روی رانم گذاشت و به من لبخند زد. از او پرسیدم فرانسه بلد است یا نه. شق و رق با زانوهای کوچک چسبیده به هم، ضمن سر تکان دادنی طولانی گفت آره. از او پرسیدم چه کلمه‌هایی را به فرانسه می‌شناسد. با سردرگمی فراوان نگاهم کرد. چشم‌هایش سیاه سیاه بودند. موهای حلقه حلقه داشت، همان قدر سیاه و شلواری با بندهای سرخ و سفید پوشیده بود. چون جواب نمی‌داد، خمیده به جلو از او پرسیدم دلش می‌خواهد برایش قصه تعریف کنم. کنارش روی موکت نشستم

و با صدای آهسته، شروع کردم به نقل ماجرای غرق شدن کشتی تایتانیک. قصه‌ام انگار خیلی سرگرمش کرده بود، چون خنده‌اش یکبند ادامه داشت، ابتدا با کمرویی، چشم به پایین، بعد از ته دل، با نگاهی حقشناس، از لحظه‌ای که توی قایق نجات پارو می‌زدم.

17) قلوه‌ها حرف نداشتند، توی ویسکی تفت داده شده بودند. آنها پیشنهاد می‌کردند سس بریزم، برایم باز شراب می‌ریختند. بانوی منزل با آن که سن و سالش به زحمت از من بیشتر می‌شد، با من عین یک پسر رفتار می‌کرد. نشسته سمت چپم، با نگاهی نگران که مبادا چیزی کم داشته باشم، از من سؤال‌هایی می‌پرسید، می‌خواست بدانم بریج بازی می‌کنم یا نه. گفتم نه. دکتر گفت: اما به نظرم شما تنیس بازی می‌کنید؟ گفتم: راستش ... زنش گفت: راستی؟ آگه بخواید ... فردا ... توی باشگاه ... آگه هوا خوب باشه. دلتون می‌خواد؟ تکرار کردم: راستش. فوری قرار یک تنیس چهار نفره‌ی مختلط را برای صبح روز بعد گذاشت. قرار شد با یکی از دوستانش، زنی که بازیکن خیلی خوبی بود بازی کنم، به چشم خودتون می‌بینید. فکورانه از او تشکر کردم. بعد، پس از کمی تردید، رو به دکتر اعتراف کردم شلووارک ندارم. دکتر که مرد عمل بود، درجا پیشنهاد چاره داد. دهانش را پاک کرد، از پشت میز بلند شد و دستمال سفره به دست، توی اتاقی دیگر ناپدید شد. چند لحظه بعد دوباره پیدا شد با یک شلووارک که آن را کنار ظرفم گذاشت. بعد همان طور که دوباره می‌نشست، شروع کرد از خودش بپرسد کجا برای ترتیب دادن قرار و مدار مسابقه‌ی تنیس کم در دستر است. این سؤال انگار برایش بیشترین اهمیت را داشت. بعد از این که فکرهاش را کرد، با این توضیح که هنوز کاغذهایی دارد که باید توی میزش دسته بندی کند، گفت صبح روز بعد حدود ساعت هشت و نیم توی بیمارستان منتظرم است. گفتم کارش واقعاً ماهرانه است و او خوشحال به نظر آمد. کمی پیش از پایان غذا، در حالی که کاملاً ناخودآگاه نزدیک بود دهانم را با شلووارک پاک کنم، زن دکتر آن را از

دستم گرفت و همان‌طور که به حرف زدن ادامه می‌داد، به جایش یک دستمال سفره به دستم داد.

18) گذرمان به سالن افتاده بود و نشسته ته یک مبل، همان‌طور که توی گیلاسی گرد جرعه‌ای کنیاک می‌نوشیدم، با نگاهی سرد شلوارک دکتر را نگاه می‌کردم که شل و ول از دست چپم آویزان بود. مسلماً برای من زیادی بزرگ بود. همان‌طور که روی میز می‌گذاشتمش، گفتم: نه، فایده نداره. دخترک با پیژامه‌ای از پنبه به رنگ زرد پرتقالی، بی‌معطلی از صندلی‌اش پایین آمد و شلوارک را قاپ زد تا روی سرش بگذارد. دست‌کوبان چرخی دور سالن زد. بعد از لحظه‌ای، از آن جا که دل به رفتن و خوابیدن نمی‌داد، دکتر تشریزان گفت ساعت یازده و نیم است، چیزی که به نظر می‌رسید تا حدودی دخترک را قانع کرده باشد. آماده بود بروم بخوابم اما - عجیب بود - قبول نمی‌کرد مهمان را ببوسد. تا ظاهرم جار نزنند که منتظر یک بوسه ام، با صدایی بی‌خیال از پدر و مادر دخترک پرسیدم اسمش چیست. دکتر که آشکارا داشت بی‌تاب می‌شد، با لحن خشکی گفت: لورا<sup>1</sup>. بازوی و روجک را گرفت، از زمین بلندش کرد، صورتش را به اجبار به گونه‌ام نزدیک کرد و او را زیر بغل، به بیرون کشاند.

19) وقتی به بیمارستان رسیدم، تمام چراغ‌ها خاموش بودند. حال تاریک بود. توی اتاقی شیشه‌دار و روشن پرستارهای زن با صدای آهسته حرف می‌زدند، بافتنی می‌بافتند؛ یک فلاسک و یک بسته بیسکویت روی میز قرار داشتند. بی‌صدا از مقابل اتاقک گذشتم و وارد معبر مرکزی شدم. در کنج راهروها چراغ خواب‌های آبی می‌سوختند. خیلی نرم در اتاقم را باز کردم و توی سیاهی لباس از تن درآوردم.

---

1- Laura

20) صبح روز بعد، پیراهن زرد کم‌رنگ و شلوار پارچه‌ای به تن، راکت تنیس به دست، اتاقم را زود ترک کردم تا پیش دکتر بروم. راهروهای بیمارستان روشن بودند، حایل‌های شیشه‌ای می‌درخشیدند. از حال پرنوری گذشتم که توی آن گروه کوچکی از پرستارهای زن با هم صحبت می‌کردند و ته راهرو، کنار مریضی پیژامه‌پوش، چشمم به دکتر افتاد که کلاه منگوله‌ای به سر و شلوارک به پا، دست‌ها به پشت، قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد. دستم را فشرد و همان‌طور که سرش را تندتند تکان می‌داد، به من فهماند که خلق خوشی ندارد چون مدیریت بیمارستان در دفترش را قفل کرده بود (و در حالی که با راکت ضربه‌ای به در می‌زد، گفت: و همه‌ی یکشنبه‌ها اوضاع از همین قراره).

21) توی راهروی مرکزی، در حالی که کنار هم سمت خروجی قدم برمی‌داشتیم، آقای به طرف دکتر آمد. با شکل و شمایل غمزده، کلاه به دست، تعداد معینی سؤال پرسید که دکتر در حال واریسی سیم‌های راکت، کوتاه به آنها جواب می‌داد. سرانجام، چون طرف دست بردار نبود، دکتر سر بالا آورد و قاطعانه گفت امروز یکشنبه است و او یکشنبه کار نمی‌کند. بعد، از نو مهربان، همان‌طور که دوباره به راه می‌افتاد، به طرفم چرخید و از من پرسید پیش سفره<sup>1</sup> خورده‌ام یا نه.

22) توی کافه، جنب‌وجوش صبح یکشنبه جریان داشت، نوعی تن‌پروری اجتماعی، غمزده و بی‌صدا. آفتاب تا نیمه‌ی سالن وارد شده بود. گوشه‌ای در سایه، مردی همان‌طور که یکریز قاشق را توی قهوه‌اش می‌چرخاند روزنامه می‌خواند. دکتر کلاه منگوله‌ای‌اش را روی پیشخوان گذاشته بود و خمیده به جلو، با اعتماد به نفسی که آشنایی

---

1- La première collation

با زبان به او داده بود، داشت خطاب به گارسون سفارش می‌داد. در انتظار پذیرایی شدن، بی گرفتن جا، با پیش بینی مسابقه‌ی تنیس شروع کرد به گرم کردن خود. در حالی که پیراهن و شلوارک سفید در رخت ورزشی‌اش برق می‌زدند، با رخوت دست‌ها و پاهایش را حرکت می‌داد. مرد جوان فنجان‌های قهوه را پیش رویمان گذاشت. دکتر آرنجش را به پیشخوان تکیه داد و بعد از گوشه چشمی دایره‌وار، همان‌طور که به طرز مبهمی به گرم کردن خودش ادامه می‌داد، روی یک کرواسان کوچک مربایی دست گذاشت که با سر برگشته به عقب، یکجا بلعیدش. بعد همان‌طور که با دستمال دهانش را پاک می‌کرد، با انگشت‌های به هم چسبیده‌اش بازویم را گرفت و با یادآوری شب‌نشینی روز پیش که به اتفاق گذرانده بودیم، با صدای آهسته - انگار موضوع خیلی محرمانه‌ای در میان باشد - به من گفت که خیلی به دل زنش نشست‌ام.

23) زن دکتر در باشگاه تنیس منتظرمان بود، نشسته توی تراس رستوران، با لباس کوتاه و صورت خمیده به عقب که بالای آن طرح لوزی‌های عینک آفتابی‌اش مشخص بود. سر میزی جدا دیده می‌شد، زیر یک چتر آفتابی همراه گنده‌بک بلوندی - که سگرمه‌هایش را در هم کشیده بود. همین که بالای سرشان رسیدیم، با برداشتن عینکش، خیلی خندان او را به من معرفی کرد: برادر بزرگش بود. گفتم خوش وقتم. گنده بلونده روی صندلی‌اش خونسرد، واکنشی نشان نداد؛ اما وقتی دکتر خم شد تا ماچش کند، کمی عصبانیت نشان داد. کنارشان نشستیم، راکت‌ها را روی میز گذاشتیم. در حینی که دکتر تکیه داده به یک صندلی بندهای کفشش را دوباره گره می‌زد، زنش به ما توضیح داد که نتوانسته برای قبل از ساعت یازده زمین رزرو کند. با حرف زدن از هر دری و شوخی کردن، منتظر ماندیم. هوا خوب بود. هر از گاه گنده بلونده از سر درماندگی آه می‌کشید.

24) وقتی در جریان گفت و گو - و فقط در همان لحظه، نه قبل از آن - زن دکتر توضیح داد که دوستش قرار خود را به هم زده چون روز را پیش رفقایش در بیرون شهر می‌گذراند، فهمیدم همبازی‌ام در مسابقه‌ی چهار نفره‌ی مختلط اوست: گنده بلونده.

25) لحظه‌ای که داشتیم می‌رفتیم بازی کنیم، در حالی که دکتر از حالا داشت با گام‌های بلند، دایره‌وار، به طرف زمین شماره‌ی سه دور می‌شد، گنده بلونده که روی صندلی‌اش نشسته مانده بود، به خواهرش گفت بازی نمی‌کند. وقتی خواهرش، آشکارا مبهوت، از او پرسید چرا، جواب داد که دلیلی برای توجیه تصمیمش نمی‌بیند. با هم نگاه‌های تندوتیزی ردوبدل کردند، خواهر شروع کرد تندتند با او حرف بزند، سر و دستش را محکم حرکت می‌داد. گنده بلونده، بی‌خیال، تکان نمی‌خورد؛ در آرامش به او گوش می‌داد و یکی از دندان‌های آسیای بزرگش را خلال می‌کرد. دکتر بعد از چند دقیقه، با قدم‌های کوتاه شتابزده با سر بالا گرفته و نگاهی جویا، به طرف ما برگشت. وقتی در جریان اوضاع قرار گرفت، مقابل برادرزنش چندک زد و برای آن که به بازی کردن راضی‌اش کند، همان‌طور که با صدای آهسته با او صحبت می‌کرد، ضربه‌های نرمی به ران‌های بزرگش زد و گوشت گونه‌هایش را لای دو انگشت گرفت. گنده بلونده که به تمیز کردن دندان‌ها ادامه می‌داد، با ظاهری بیش از پیش کلافه به علامت نفی سر بالا می‌انداخت. عاقبت از جا بلند شد و پیش از دور شدن، ضمن بیرون کشیدن خلال دندان از دهانش، با صدایی لرزان، گفت می‌توانیم برویم ترتیب همدیگر را بدهیم.

26) زن دکتر شرمنده به نظر می‌آمد. دکتر دوباره نشسته بود و با قیافه‌ای دلواپس، در حالی که می‌کوشید خودش را آرام کند، به دست‌هایش نگاه می‌کرد، آنها را با هم مقایسه می‌کرد. بعد کلاهش را به سر گذاشت و میزانش کرد. آه‌کشانش از جا بلند شد و

بی دلگرمی گفت باید آن جا برویم. *Porca miseri*<sup>1</sup>. به راه افتادیم. زمین شماره‌ی سه بین درخت‌ها در صد متری پویون باشگاه قرار داشت. به کندی پشت سر هم راه می‌رفتیم، روی شن‌ها، میان چمن‌های سبز به خوبی محافظت شده. باغبانی کلاهش را برداشت تا به دکتر سلام کند، که شاید پزشک معالج او هم بود. دکتر که رفته‌رفته که به زمین نزدیک‌تر می‌شدیم سر حال می‌آمد، با این و آن دست می‌داد و از لای تورهای سیمی به بازیکن‌ها سلام می‌کرد. چند متر آخر، حتا پایش را دراز کرد و با قدم‌های کوتاه، به چابکی، از در ورودی زمین رد شد. پشت سر او، همان طور که آرام توی معبری قدم برمی‌داشتیم، زنش داشت برایم توضیح می‌داد که دخترشان روز را پیش یکی از مادر بزرگ‌هایش می‌گذراند.

27) در ورودی به سه زمین یکسان با خاک کوبیده، که تازه آبیاری شده بودند، باز می‌شد. از کنار دو زمین اول گذشتیم و پیش دکتر رفتیم که به نیمرخ روی خط انتهای زمین، از حالا داشت سرویس تمرین می‌کرد. زنش کیف دستی‌اش را روی حاشیه‌ی زمین گذاشت، موهای شینیون شده‌اش را مرتب کرد و با قدم‌های کوتاه دوستانه رفت مقابل او جا بگیرد. تازه یک قدم روی زمین گذاشته بود که دکتر سرویس بی‌نهایت محکمی را روانه‌اش کرد. به سبک بازیکنان بزرگ با غرور فراوان شان‌اش را زیر پیراهن آستین کوتاهش بالا انداخت، مخفیانه به طرفم چرخید تا واکنشم را ببیند و با دیدن این که دست‌ها پس گردن، روی یک صندلی سبز نشسته‌ام، با فریاد از من خواست بروم جا بگیرم. با انگشت اشاره کردم نه. پافشاری نکرد و با آرواره‌های به هم فشرده، به جلو جست‌زنان، سرویسی درست به همان قدرت به مستطیل رو به رو فرستاد.

28) دکتر و زنش را رها کرده بودم تا روی زمین شماره‌ی سه با هم کلنجار بروند و با قدم‌های آهسته در باغچه‌های باشگاه گردش می‌کردم، گوش به قرچ قرچ شن زیر پاها معبرها را گز می‌کردم. گاه به گاه پشت یک تور سیمی می‌ایستادم تا با چشم رد و بدل شدن توپی را دنبال کنم. چون آفتاب داشت مستقیم می‌تابید، در ادامه‌ی گشت و گذار، راهم را سمت بیشه‌زاری کوچک کج کردم، جایی که توی سایه یک نیمکت پیدا کردم. روی زمینی که روبه‌رویم قرار داشت، محصور در درخت‌ها، سه مرد جوان لاغر با پاهای پرمو، تنیس جالبی را به نمایش گذاشته بودند. در حالی که با قدم‌های بلند زیگ‌زاگی و شتابزده در آخرین لحظه به طرف توپ می‌رفتند تا جاگیری کنند، پاها کاملاً کشیده، با راکت در جهت‌های مختلف ضربه‌های محکمی به توپ می‌زدند. یکی از آنها که اگر به طور مشخص در سمت چپ یا راست زمین توپ می‌زد نمی‌توانستم به درستی شناسایی‌اش کنم، اغلب در طول تور سیمی، در حال خاراندن رانش، راکت زیر بغل دنبال توپ‌ها این سو و آن سو می‌رفت. هربار که خم می‌شد تا یکی از توپ‌ها را بردارد، یک دستش را روی عینکش نگه می‌داشت تا مانع افتادن آن روی زمین شود. بعد در حالی که ناگهان با قدم‌های کوتاه به راه می‌افتاد، روی زمین به رفقاییش، این یا آن، می‌پیوست، توپ را مقابل خودش بالای بالا می‌انداخت و طی حرکتی نومیدانه که همان قدر به پاتیناژ هنری می‌مانست که به بوکس فرانسوی، جست‌وخیزکنان با شور و شوق به توپ ضربه می‌زد.

29) نیم ساعت بعد توی تراس رستوران، این کله خر<sup>۱</sup> را تنهای تنها نشسته سر میزی پیدا کردم که حوله‌ای اسفنجی دور گردن داشت و جلوی یک گیلان جین - تونیک نفسش را منظم می‌کرد. معلوم بود رفقاییش او را به حال خودش گذاشته‌اند. سر یکی از میزهای کناری نشستم و با نگاهی سرد صورت نوشیدنی‌ها را واری کردم، در حالی که منتظر دکتر بودم. حدود ده دقیقه بعد خیس عرق پیدا شد،

---

1- crabe

بی حال اما خوشحال. بعد از آن که تمام قد روی یک صندلی دراز شد، با افتخار به من اعلام کرد: شش - هیچ، شش - هیچ، بعد کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد. تازه به پشت خوابیده بود، با اظهار آسایش عمیق، با دست‌های آویزان و ساق‌های دراز شده در برابرش تا پاها هوا بخورند، که پیشخدمتی آمد گفت پشت تلفن او را می‌خواهند. Porca miseria. آه‌کشان بلند شد و پابره‌نه، جوراب به شانه، روی تراس دور شد و با عبور از راه سنی، روی نوک پا، سرپایین داخل ساختمان فرعی کوچک پاریون رفت. کمابیش بی‌فاصله بیرون آمد و در حال برگشتن پای پلکان، همان‌طور که از نو روی شن‌ها به خودش پیچ و تاب می‌داد، از میان دست‌ها رو به من فریاد کشید که می‌رود دوش بگیرد. تکرار کرد: دوش.

30) دکتر بعد از آن که دوش گرفت، دوباره روی تراس پیدا شد با شلووار پارچه‌ای و پیراهن گل‌بهی به تن و موهای خیس خوابیده به عقب که رد شانه رویشان شیار انداخته بود. چند قطره آب روی پیشانی و پره‌های بینی‌اش مانده بودند. نشسته و ننشسته، به یک انگشت گارسون را پیش خواند و چشم به صورت نوشیدنی‌ها، در حال خاراندن بینی، سه گیلان پیمز سفارش داد. یکمرتبه نگران همان‌طور که از صندلی‌اش بلند می‌شد تا گارسون را صدا بزند، گفت: شما پیمز دوست دارید، این‌طور نیست؟ گفتم: بله، بله. با حرکت گستاخانه‌ی دست، تند و کلافه به گارسون علامت داد که پی‌کار خود برود. بعد پاهایش را روی هم انداخت و به من لبخند زد. زن دکتر که او هم دوش گرفته بود، تقریباً همزمان با پیمزها روی تراس رسید. نشسته کنار ما، در حینی که گارسون گیلان‌ها را روی میز تقسیم می‌کرد، پاهایش را روی یک صندلی دراز کرد و کش و قوسی به خود داد تا موهایش را به پشت بریزد. گارسون با سینی‌اش دور شد. دکتر جرعه‌ای پیمز نوشید، اطرافش را نگاه کرد و گفت خوشبختی یعنی این.

31) گیلاسم را تمام کردم و بلند شدم. از تراس گذشتم، وارد پلویون شدم و از سالن رستورانی سر درآوردم که چوبکاریِ روشن داشت و ته آن، توی سایه، یک بارمن داشت گیلاسها را می‌شست. بعد از آن که اطرافم را برانداز کردم، از زیر زبانش بیرون کشیدم که توالت‌ها در زیرزمین قرار دارند و وارد راه‌پله‌ها شدم. پایین، توی دهلیزی تاریکِ تاریک که با نور مصنوعی روشن شده بود، چندین در پیدا می‌شد، چند تایی رختکن، یک توالت.

32) ایستاده مقابل آینه‌ی مستطیلیِ توالت‌ها، صورتم را نگاه می‌کردم که لامپ زردی از پشت سرم روشنش می‌کرد. قسمتی از چشم‌ها توی سایه بود. صورتم را نگاه می‌کردم که این‌طور با نور قسمت شده بود، خیره نگاهش می‌کردم و از خودم سؤال ساده‌ای می‌پرسیدم: این‌جا چکار می‌کنم؟

33) روی تراس که برگشتم، کنار میز دکتر ایستاده ماندم، ساکت، چشم به زمین‌های تنیس در دوردست. دکتر و زنش دعوت‌م می‌کردند بنشینم، پیشنهاد کردند با آنها غذا بخورم. قبول نکردم. چون پافشاری می‌کردند، به آنها گفتم باید به هتل‌م برگردم تا ببینم زنم برایم نامه نوشته یا نه. جوابم آنها را به سردرگمی بی‌حد و حصری فرو برد (هتل‌م؟ زنم؟). اما چون هیچ توضیحی بدهکارشان نبودم، فوری مرخص شدم (نه بی‌آن‌که یک بار دیگر بابت شب‌نشینی روز پیش از آنها تشکر کنم).

34) ایستاده توی یک اتوبوس دریایی سفر کردم. آرنج تکیه داده به نرده، جماعتِ نشسته روی نیمکت‌ها را تماشا می‌کردم. همدیگر را برانداز می‌کردند، متقابلاً می‌پاییدند.

توی چشم‌هایی که پیش می‌آمد با آنها مواجه شوم، جز خصومتی پراکنده، حتا نه متوجه من، چیزی نمی‌دیدم.

35) وقتی وارد حال هتل شدم، این احساس را داشتم که در و دیوار را می‌شناسم. چوبکاری‌ها و اکس خورده بودند، مخمل مبل‌ها صاف بود. قدم‌هایم روی موکت صدای خف‌ای ایجاد می‌کردند. متصدی پذیرش هنوز ثابت پشت میزش بود، عینک صدفی روی بینی‌اش تعادل داشت. به پیشخوان نزدیک شدم و از او پرسیدم برایم نامه‌ای رسیده یا نه. لحن نسبتاً کنجکاوانه‌اش ناخوشایند بود؛ انگار همان لحظه فهمیده باشد هنوز در ونیز هستم، از من به خاطر آن که هتل را عوض نکرده بودم دلخور بود.

36) کمی در خیابان‌های اطراف پرسه زدم. خالی بودند. فروشگاه‌ها بسته بودند، کرکره‌های فلزی ویتترین‌ها را پوشانده بودند. بار بازی پیدا کردم. یک ساندویچ نان ماشینی و گوجه‌فرنگی و تُن خوردم.

37) به اتاقم در بیمارستان که برگشتم، از دیدن آن که یک نفر روی تخت کناری‌ام خوابیده شگفت‌زده شدم. فوری بیرون آمدم تا به پذیرش خبر ببرم. پرستار نگهبان فرانسه را خوب متوجه نمی‌شد. با وجود این، برایش توضیح دادم که یک بیمار توی اتاقم هست. بعد، با صدایی دوستانه، پرسیدم نمی‌شود به او جای دیگری اتاق بدهند یا اتاق مرا عوض کنند، خودم کاملاً آماده‌ی اسباب‌کشی بودم، اگر این راه آسان‌تری بود. پرستار دفتری را باز کرد. ورق زد؛ از من خواست لطفاً چند لحظه منتظر بمانم و با زنی که مدیر بخش خدمات بود برگشت. با او میانه‌ی چندان خوبی نداشتم. این‌طور شد که مقابل امتناع فوری به

زحمت مؤدبانه‌اش - به نظر می‌رسید از این که مزاحمش شده‌اند، عصبانی است - ، بهتر  
دیدم اصرار نکنم.

### 38) تصمیم گرفتیم به پاریس برگردیم.

39) در فرودگاه - مارکوپولو<sup>۱</sup> - با یکی از اتباع شوروی آشنا شدم. نشسته کنار من، توی یک سالن انتظار مدور، خمیده به جلو منتظر هواپیمایی بود برای لنینگراد از مسیر رم. مردی بود حدوداً پنجاه ساله، قوی بنیه، که سیل بلوند کوچک، پرپشت و مرتبی با لبه‌های صاف داشت. مهندس آب بود، به خارج زیاد سفر می‌کرد. از آن‌جا که مثل من چند زبان می‌دانست، اما با تخصص‌های متفاوت (روس، رومانیایی)، درست سر در نیاوردم - حرفش را به ایتالیایی برایم توضیح می‌داد - که برای چه کاری به ونیز آمده. اما چون هر دو در این فرودگاه وقت زیادی برای هدر کردن داشتیم، بعد از آن که کنار هم در قسمت دورافتاده‌ای از هال پرسه زدیم، برای نوشیدن آبجو باز از بار سر درآوردیم. ایستاده مقابل گیلاس‌هایمان، میان دو سکوت که در طول آنها او طور تردیدآمیزی کیف سامسونتش را برانداز می‌کرد، از تاریخ معاصر حرف می‌زدیم، از سیاست. بعد از مرور مختصر تاریخ قرن بیستم ایتالیا (گرامشی<sup>۲</sup>، موسولینی<sup>۳</sup>)، آبجوهای دیگری سفارش دادیم. سپس، در گذر به تاریخ سرزمین او که به دلیل مقوله‌ی سلطه موضوع خیلی حساسی بود، از خروشچف<sup>۴</sup> و برژنف<sup>۵</sup> حرف زدیم. من حرف استالین<sup>۶</sup> را به میان کشیدم. فکورانه جرعه‌ای آبجو نوشید و با حالتی جبری مآبانه، بی تردید به قصد عوض کردن موضوع صحبت، از پشت حایل

---

1- Marco Polo

۲- آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci؛ 1891-1937) : نویسنده، سیاستمدار و نظریه‌پرداز حزب کمونیست ایتالیا.

۳- بنیتو موسولینی (Benito Mussolini؛ 1883-1945) : نخست‌وزیر ایتالیا (1922-1943).

۴- نیکیتا خروشچف (Nikita Khrushchev؛ 1894-1971) : دبیر کل حزب کمونیست شوروی سابق (1964-1953).

۵- لئونید برژنف (Leonid Brejnev؛ 1906-1982) : دبیرکل حزب کمونیست شوروی سابق (1964-1982).

۶- یوسیف استالین (Joseph Stalin؛ 1879-1953) : دبیرکل حزب کمونیست شوروی سابق (1922-1953).

شیشه‌ای باند فرود هواپیما را نشانم داد. نام هواپیماهایمان اعلام شد. پیش از آن که به سالن‌های تحویل بارهایمان برویم، به گرمی دست‌هم را فشردیم.

40) در هواپیما میان راهرو جا گرفته بودم، تا جای ممکن دور از دریچه‌ها و از زمان بلند شدن هواپیما، به همهی صداها گوش می‌دادم، مراقب بوها بودم. هربار که کسی توی کابین جابه‌جا می‌شد، به خودم اطمینان می‌دادم سیگار نمی‌کشند. برای آن که به خودم جرأت بدهم، مهماندارهای زن را نگاه می‌کردم که به نظر نمی‌آمد نگرانی به خصوصی داشته باشند. نه، آنها با لبخند می‌رفتند و می‌آمدند، انگار در یک قطار باشند. همین که هواپیما شروع به فرود آمدن کرد، سینوس‌ها باز شروع به عذاب دادنم کردند؛ پیشانی را زیر درد چین می‌انداختم و در طول فرود هواپیما، چمباتمه سر جایم، با تمام توانم دست زن کناری‌ام را فشار دادم، یک خانم ایتالیایی خوش لباس که با ناراحتی به من لبخند می‌زد.

41) در فرودگاه - اُرلی<sup>1</sup> - سیل مسافرانی را که می‌رفتند گذرنامه‌هایشان را نشان بدهند، دنبال کردم. زن جوانی که پلیس مرز بود و گذرنامه‌ام را به او تحویل داده بودم، بعد از واریسی آن، از من سؤالی پرسید. درباره‌ی آدرس در فرانسه؟ درباره‌ی مقصدم؟ چون گوش نداده بودم (چشم‌هایم به رولوری که روی لمبرش گذاشته بود دوخته شده بودند)، جواب سر بلایی دادم که به هیچ کاری نمی‌آمد. فوری سر بالا آورد، با نگاهی بدگمان. گفت: منو دست میندازید؟ گفتم: به هیچ‌وجه. گذرنامه را به سردی به من برگرداند. گفت: راه بیفتید و یادتون نره که این‌جا تو کشورِ غریبه هستید.

---

1- Orly

42) در راهروهای فرودگاه پرسه زدم، توی یک سالن انتظار نشستم، نمی دانستم چکار کنم.

43) از یک باجه‌ی تلفن عمومی به ادموندسون زنگ زدم. جواب داد. صدایش دور بود، بی گرمی. با لحنی خنثا حرف می زد، تعریف می کرد آخر هفته چه کرده. پرسیدم می توانم برگردم. آره، اگر دلم می خواست، می توانستم برگردم. پیش از گذاشتن گوشی، به من گفت کلید را زیر پادری می گذارد چون می بایست بیرون برود.

44) در مدت غیابم از پاریس، یک پشته نامه رسیده بود. بین توده‌ی پاکت‌هایی که روی میز به هم ریخته بود، نامه‌ی ت. را شناختم که توی راهرو، قدم‌زنان به طرف حمام باز کردم. می گفت چندین مرتبه بی نتیجه به من تلفن کرده و از من می خواست به محض برگشتن، فوراً با او تماس بگیرم. پیراهنم را درآوردم و تن به آب زدم.

45) روز بعد، آپارتمان را ترک نکردم.

46) وقتی شروع کردم بعدازظهرهایم را در حمام بگذرانم، نشانی از تظاهر در رفتارم نبود. نه، گاهی بیرون می رفتم که توی آشپزخانه آبجو پیدا کنم یا چرخی توی اتاقم می زدم و از پنجره نگاه می کردم. اما در حمام بود که احساس می کردم بهتر شده‌ام. اوایل نشسته روی یک مبل مطالعه می کردم، بعد - چون نیاز پیدا می کردم خوابیده به پشت بخوانم - درازکش توی وان.

47) ادموندسون بعد از کارش پیشم می‌آمد و روزش را برایم تعریف می‌کرد، از نقاش‌های معرفی شده توی گالری‌اش حرف می‌زد. زخمش بالاخره داشت خوب می‌شد. خون مردگی‌ای که پیشانی‌اش را کبود کرده بود به نظرم جذابیتش را بیشتر کرده بود، اما من دل‌نگران بودم که این را به او خاطر نشان کنم.

48) تمام بعدازظهر درازکش توی وان می‌ماندم و آن‌جا در آسودگی به فکر فرو می‌رفتم، چشم‌ها بسته، با احساس مناسبی معجزه‌آسایی که اندیشه‌ای که هیچ نیازی به بیان ندارد به دست می‌دهد. گاهی ادموندسون یکمرتبه وارد حمام می‌شد و من، غافلگیر، توی وان از جا می‌پریدم (چیزی که مایه‌ی سرخوشی‌اش بود). به همین ترتیب یک روز سرزده به حمام آمد و بی‌آن که فرصت بدهد بلند شوم، دور زد و دو نامه به دستم داد. یکی شان از سفارت اتریش رسیده بود.

49) داشتم از خودم می‌پرسیدم: باید روانه‌ی پذیرش سفارت اتریش بشوم؟ که چی بشود؟ نشسته لبه‌ی وان، به ادموندسون توضیح می‌دادم شاید چندان عاقلانه نباشد، در بیست و هفت سالگی و به زودی بیست و نه سالگی، بیش و کم منزوی توی یک وان زندگی کنم. چشم به پایین در حال نوازشِ لعاب وان، می‌گفتم باید خطر کنم، خطر به در دسر انداختن آرامش زندگیِ انتزاعی‌ام برای. جمله‌ام را به پایان نرساندم.

50) روز بعد داشتم از حمام بیرون می‌آمدم.

<http://www.rezaghassemi.com/davat.htm>